

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶

۳-  
 ۳۸۱/۱۸۱-۶  
 اسکن شد

بازرسی شد  
 ۲۶ - ۲۷

مدیر احکام الشرع الشریف و اعلامنا سیدان  
 محمد  
 محمد  
 محمد

بازدید شد  
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
 کتاب جنگ  
 مؤلف  
 موضوع  
 شماره ثبت کتاب  
 ۱۳۳۲۶  
 ۲۶۹۹۹

ملی - فهرست شده  
 ۲۴۳۳

۲۰

۳-  
۱۳۸۷/۱۱/۴  
اسکن شد

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

الشرف و اعلامنا

محمد المین حکم السرخ

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب جنگ

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۱۳۳۲۹

۲۶۹۹

عقبت فرستاده  
۲۳۲۳

۷۴۵  
۱۲۴

۴۲۸  
۱۳۳۲۹

۷۲ - ۹۲

۵۶



نمونه از نمون انوار لغز

بسم الله الرحمن الرحيم فاتحه فکرت و ختم سخن بیش وجود همه آیندگان سابقه سالار جهان قدم پرده کشای فلک پرده دار مبدع هر جنمه که جویدش لعل طراز کمر آفتاب برورش امور درون پروران مهره کشر رشته یارید عقل داغ نه ناصیه داران پاک خام کن بخته تدبیرها شخصه عوفاهم اسندگان اول و آخر بوجود صفات با جبر و تفرکه دو عالم گراست کیست درین دست که دیر بایست بود و نبود آنچه بلندست پرورش آموختگان ازل بازش علم چه دریاست این کش مکش هر چه در روزند کیست هر چه جزو هست بقایش نیست	هست کلید در کج حکیم نام خداست برو ختم کن بیش بقای همه بایندگان مرکله بیوند کوی قلم پردگی برده نشینان کار مختر هر چه وجود نیست حله گر خاک و حلی بند اب روز برارند روزی خوران روشنی دیدی بینی عقل تاج ده تحت نشینان خاک عذر پذیرنده تقصیرها جنمه تدبیرها اسندگان هست کز نیست کز کایتا اول ما و آخر او یکدم راست کولم الملك ز ندج خداست باشد و این نیز نباشد که هست بشکل این حرف نکرند جل با ابدش ملک چه صحر است این بیش خداوندی او بند کیست اوست مقدس که فنایش نیست
--	--

ک  
شماره  
ص

برده ترکیب ترا حور از وست  
دید رخشان تو از اشک  
مشت از ور است هزار آستین  
تا کمرش در تنق نور بود  
چونک بخودش کر را باد شد  
در هوس این دوسه پروانه  
تا نکشاد این کعبه و هم بود  
چون کهر عقد فلک دانند کرد  
زین دوسه جنم که بر افلاک  
کرد قباچه خورشید و ما  
ز هرف بیغ از دل دریا کشاد  
جامه سحر در کل شهرتک تخت  
ار کهر بخش کن و یافت بخش  
در س خداوندی او کرده باد  
ز آتش و اینه که بهم شکست  
چون دل خاک بجز لان باد  
باغ سخار اجو فلک تاز کرد  
خل زمان را رطب نوش داد  
برده نشین کرد سر خواب را  
زلف ز من در بر عالم فکند  
نوح دل از صورت خوار نشین  
رنک هو را بکو اکب سرد  
هر که قدر سر بر کار او  
خون جهان در جگر کل گرفت  
خند بغم خوارگی لب نشانند

نیکس بینی ترا نور از وست  
آتش سرد او دهد و آب گرم  
بر کمر کعبه و کلاه زمین  
خار ز کل فی ز شکر دور بود  
بند وجود از عدم را زاد شد  
کار فلک بود کعبه در کره  
زلف شب این نشاند از دست  
جد شب از کرد عدم شانند  
هفت کعبه بر قدم خاک زد  
زین دو کله و ارسید و  
جنمه حضوز لب خضر کشاد  
جره از آن درد هنر سنگ شیت  
مقرعه رعدی ستام در رخس  
در دهن سر بود رکوش باد  
بیه در و کرد با قوت بست  
در جگر لعل جگر خون نهاد  
مرغ سخن را فلک آوازه کرد  
درد ها نما صدق کوشن اد  
جوش جان داد بن آب را  
خاک عصا بر رخ آدم فکند  
حض کل از بوی بهاری  
جان صبارا بر یا حق سپرد  
جمله جو ما هست طلبکار او  
بض خرد در جگر دل گرفت  
ز هرف بیغ اینی آگری شب نشانند

بای سخن را که در از دست  
 و هم تخی بای بیخ نوشت  
 راه بسی رفت و ضمیرش یافت  
 ناف شب از مشک فروشان او  
 عقل در آمد طلب کرد مش  
 صدن نشینان سوی او برزند  
 زین نام جبر و تش احد  
 خاصکی انش نفس خستگان  
 کور سر چرخست بر از طوق او  
 دل که ز جان نسبت باکی کند  
 کرفلک این برده بر انداخت  
 خاک زمین بسته فترک او  
 ای همه هستی تو پیدا شد

سنگ سربازده او سرشت  
 هر زد در دست تخی از کشت  
 دید بی حس و نظر ثبات  
 مانه نواز حلقه بگوشان او  
 ترک ادب بود ادب کردش  
 عرش روان نیز همین در زیند  
 پایه تخت ملک کوش آمد  
 نیک روانش نفس بستگان  
 کوردل خاکت بر از شو او  
 بر دور او دعوی خایک کند  
 هر چه زمین راست در انداخت  
 آب نظای همه از خاک او  
 خاک ضعیف از تو توانا شد

**هر چه در توحید با ری غما صبر جلاله و عزه ناله گوید**

زیرتین علت کائنات  
 هستی تو صورت پیوند پی  
 آنچه تغییر نبرد توستی  
 جز تو فلک را خورد و ران که در  
 ما همه فانی و بقا بس ترا  
 چون قدمت بانگ بر ایلو زند  
 رفتی کز نامدی را م تو  
 یا کرمت راه جهان بر گرفت  
 اگر چه زینت کرمت زاده بود  
 عقل بر پیش تو کیرد نظام  
 هر که نه گویا تو خاموش به

ما بتو قایم جو تو قایم بذات  
 تو بکسر و کس تو ما ندیده  
 وانکه نردیت و نیرد توئی  
 دیک حسه را ملک جان که در  
 ملک تعالی و تقدش ترا  
 جو تو که باشد که انا الحق زند  
 طاق عشق از کشت نام تو  
 پشت زمین بار زمان رکوفت  
 ناف زمین از شکم افتاده بود  
 جز تو کس هست بر شتر جرم  
 هر چه نده یاد تو فراموش به

ساقی شد دست کتر جا بست  
 پرده بر انداز و برون ای فرزند  
 عجز فلک را بفلک و انضای  
 نسخه کن از استایام را  
 حرف زبان را بقلم بازده  
 ظلمتیا زاننده بر نور کن  
 کرسی شش گوشه بهم در شکن  
 حقه مه بر کل این بهره  
 دانه کن از عقد شبا فرورزا  
 از روی از بسته کل بر تراش  
 کرد شب از جهت کرد و برین  
 خون طابع و طبیعت بریز  
 تا کی از این نوع فلک روزگار  
 آب بریز آتش سیداد را  
 طرح در انداز برون کتر برون  
 دفتر افلاک شناسان بسوز  
 صفر کن این برج بخور هلال  
 تا بتو اقرار خدای دهند  
 کچه کفی قهر بسی را از ما  
 بی بدست آنک تو آویزش  
 روشنی عقل جان داد  
 منزلت شکر تو در از آوری  
 دولتیانرا تو دهی مایکاه  
 جرح روش قطب ثبات از تو یاب  
 غنچه نسیم زنده باد صبا

مرغ بحر خوان جرم نامرست  
 کرمتم ان برده بهم در تور در  
 عقل جهان اینجهان و اکشای  
 فسخ کن از استایام را  
 و امر زمین را بعد از بازده  
 جوهرها بر از عرض و در کن  
 منبر نه پایه بهم در در کن  
 سنگ زحل بر قدح زهره زن  
 بر شکن این مرغ شب و روز را  
 قابل این خشک زمین کو مباحث  
 جهت هفت ناخه کو بر بخیز  
 سد صفت اخته کو بر بخیز  
 برده از راه قدیمی بیار  
 زیر ز خاک نشان باد را  
 کردن دهر از حرکات مسکون  
 دیدم بخورش بد بهستان بدوز  
 باز کن از برده ز مشت خيال  
 بر عدم خورشید کواهی دهند  
 روی شکایت کشتی را از ما  
 بی بدست آنک تو بخون بر نش  
 جاشنی دل بزبان داد  
 روز فروری نه تو باز آوری  
 بر سر دولت تو نهادی کلاه  
 باغ وجود آب حیوان از تو یافت  
 از اثر خاک تو آمد تو تیا

نخچه کمر بسته که ما ندیم  
برده سوسن که مصابح است  
روز جهانای ز جهان بی نیاز  
نی قلم از بوقلمون چمن  
بنده نظای که یکی گوی است  
خاطرش از معرفت آباد کن

کل همه تن جاز که بدوزنده  
جمله زبان از تنی تسبیح است  
هم تود هم تو ستایش باز  
نام تود ارد و ورق با سمن  
در دو جهان خاک سر گوی است  
کردنش از و امر غ از آد کن

سیوه هم در تو مید باری تسالی و تقدس گوید

ای بازل بوده و نا بوده ما  
دور جنبیت که بفهمان است  
حلقه در خانه فرزندش تو ایم  
بی طعمیم از همه سازنده  
از تنی تسایز همه امید و بیم  
جان ما ساز که بی باوریم  
داغ تود اریه و رسک داغ دا  
هم تو پذیری که ز باغ تو ایبر  
این چه زبان وین چه زبان است  
دل ز کجا وین بر وبال از کجا  
دل بجه دل راه درین بحر کرد  
در صفتت کنگ فرو مانده ایم  
جو خلیم از سخن خام خویش  
بیش تو کنزی سرو با آمدیم  
یار شوای مونس غم خوارکان  
قافله شد و ابسی ما بسین  
در که بنا هم تو بی بی نظیر  
جز در توقبه نخواهیم ساخت

وی با بد زنده و فرسوده ما  
هفت فلک غاشیه کردان است  
چون در تو حلقه بکوش تو ایم  
جز تو نداری بر نوازنده  
هم تو بیخشی و بیخشی ای کریم  
کر تو برانی بکه روی اوریم  
ی بنیز نندشمان در شکار  
قوی طوق و کل باغ تو ایبر  
کفته و نا کفته بشیما نیست  
مزمکه و تعظم جلال از کجا  
جان بجه کسناخی ازین جنین جز  
من عرف الله فر خوانده ایبر  
هم تو بیامزد با فنام خویش  
هم تو امید خدا آمدیم  
جان کن ای جاره بیچارگان  
ای که مانی کسی ما بسین  
در که کرین بر تو بی دستگیر  
کر نوازی تو که خواهد بود

دست جنین پیش که دارد که ما  
در کد زان جرم که خواهند  
ای شرف نام نظای تو  
ز دل تحت بز با نثر رسان

زاری ازین پیش که دارد که ما  
جاره ما کن که در منده ایم  
خواجگی اوست غلامی تو  
معرفت خویش بخانش رسان

نعت اول در بیان بیعت محمد مصطفی صلا الله علیه و آله

نخه اول که قلم نقش بست  
حلقه حار الف اقلیم داد  
لاجر مر او یافت زان میم بود  
بود درین کند پیرون خست  
رسم ترنجست که در روزگار  
از کل این روضه باغ رفیع  
کنت نبیا که علم پیش برد  
مه که نکین دان ز بر جلاست  
کوش جهان حلقه کشیم او  
خواجده مساح یسبح غلام  
جون الف راست بهمد وفا  
آمین کویان بزبان فصیح  
نقطه روشن تر بر کار کن  
کبر جهان کچه بسدر نکرد  
از سخن و ادب او از ۴۰  
عصمتی انرا حوش برود کی  
تریش از دیده جنایت فشا  
خاموشی او سخن دل فروش  
فته فرو گشتن او دلید سر  
هر همه سرخیل و سرخیز بود

بهر در محبوه احمد نشست  
طوق ز دال و کمر از میم داد  
دایره دولت و خط کمال  
تا ز تریخی ز سرای بهشت  
پیش دهد میوه بر آرد بهار  
ربع زمین یافته رنگ بدیع  
ختم نبوت بخمد سبدر  
خاتم او مهر محمد شد دست  
خود و جهان حلقه تسلیم او  
ایند نشین اینت مبشر بنام  
اول و آخر شد بر انبیا  
از الف آدم و میم مسیح  
نکته بر کار ترین سخن  
سر جهان هم بنهمان بن کرد  
وز کر او فلک انداز ۴۰  
عصمت از یافت پرورد کی  
غریبش از مکة جنایت ستان  
دوستی او جو هنر عیب بوش  
فته شد زین بر و نا گوید  
قطب کران سنگ سبک سیر بود

بشیر

شمع الکی ز دل افروخته  
جشمه خورشید که محتاج بود  
تخته نشین شب معراج بود  
داده فراخی نفس تنک را  
وزن باز آمدنش بایست  
چون تک ابلق تمای رسید

درس زل تا ابد آموخته  
نیم هلال از شب معراج اوست  
تخت نشان کمر و تاج بود  
نفل زده خنک شاهنک را  
موکیان فلک ابلق بدست  
غاشیه واری نظای رسید

فتحه و در معراج سید المرسلین خاتم النبیین علیه افضل الصلوات

نیم شبان کان ملک نیم روز  
خود فلک از دید عار یترک  
کرد رها در هر غم کایت  
دور شد با قدمش در وداع  
دید اغیار کران خواب گشت  
با قفس قلبه درین کام گاه  
مرغ بر انداخته یعنی ملک  
مرغ الکی قفس بر شد  
کام بکام او جو تحوگ نمود  
چون و همان دید برود داشتند  
بایش از آن جمله سر پیش داشت  
رخسار بلند آخرش افکنده است  
کوه شب را شب عبیرین  
اوست که از پیش کشان  
خوشه از و سنبل تر یافته  
تا شب او راجه قدر قدر  
ریخته نوشت ز دم سبیری  
چون ز کمان تر شکر زخم

کرد روان مشعل کوی فرور  
زهر و موم مشعله دار کرد  
هفت خط و جار حد و شرف  
ز آمدنش آمد شب در سماع  
کوسک از خواب غمان گشت  
مرغ دلش رفته با رام گاه  
خرقه در انداخته یعنی فلک  
قالش از قلب سبک تر شد  
میل بیلش بپرتک ر بود  
سردی بجد فرود داشتند  
مرحله بر مرحله خولش داشت  
غاشیه را بر کف هر که هست  
کار فلک برده ز کار زمین  
از سرطان تاج و زجوز اکبر  
سنبله را بر اسد انداخته  
زهره شب بیخ تراز و بدست  
بردم این عقرب نیلوفری  
زهر ز بر غاله خوانش کویخت

یوسف دلوی شد چون اقیاب  
تا محفل تحت ثریا زاده  
از کل آن روضه باغ بدیع  
شب شد روز رایت بهاری بیکر  
زان کل و آن ترکسکان باغ دا  
عشرا د ب خوانده ز سبع بنا  
ستر کوکب قدمش در دید  
ناف شب کند بشک لبش  
در شب تاریک با آن اتفاق  
کبک و شران باز کوی تر نای  
صدن صدن شده پراهنش  
چون زان بایه فرمه فرس  
هر سفرانش سیر انداختند  
او مختار ز غریبان راه  
برده نشینان که رهش داشتند  
رفت بان راه که هم ره نبود  
هر که جز او بر در او را ز ماند  
بر سر هستی قدمش تاج بود  
چون بهمه حرف قلم در کشید  
چون بنه عرش پایان رسید  
تن بکمر خانه اصلی شافت  
راه قدم پیش قدم در گرفت  
کرد جوره رفت ز غایب برون  
هفتش از غایت روشنی  
غیرت ازین برده عنانش گرفت

یونس حور شد ران دلوآب  
لشکر کل خیمه بهی از ده  
ربع زمین یافته رنگ ربیع  
کل شده اینت سواری شکر  
ترکس او سرمه مازاغ داشت  
عند قدم خواسته از انبیا  
سقف ملائک عرشیه کشید  
نفل مه افکنده سم هر کفش  
برق شد بویه بای براق  
فاخته و شگشته بفرهای  
عرش کریمان زده در دامش  
دست بدست آمد تا بای عرش  
بال شکستند و بر انداختند  
حلقه زان بر در این بارگاه  
هودج او یک تنه بکذاشتند  
این قدمش زان قدم که نبود  
و هم از آویش و باز ماند  
عرش بان مایه محتاج بود  
راستی عرش علم بر کشید  
کار دل و جان بدل جان رسید  
دید جنان بد که خیانش نیافت  
برده خلق رنیمان بر گرفت  
سر ز کربان طبیعت برون  
آمد در منزل شیبه منزلی  
حیرت زان گوشه میان گرفت

رفت ولی رحمت تابی نداشت  
 چون سخن از خود بد آمد تمام  
 برده بر انداخته دست و جلا  
 بای شد آمد بسرا نداخته  
 آیت نور شرکه زوال شود  
 مطلق از اجا که بسند یدیت  
 دیدن اونی عرض وجوه هرت  
 دیدن از دیدن نباید هفت  
 دیدن آن برده مکانی بود  
 هر که در آن برده نظر کا فیک  
 کفر بود نفی صفتش مکن  
 هست ولیکن نه مقرر بجای  
 دیدن نه بجم ذکر  
 خورد شرابی که حق آینه  
 لطف از با نفس هم نشین  
 لبش کر خنده بیار استه  
 هفتش از کین توانگر شد  
 بشت قوی کشته از آن بار کا  
 وان سفرش عمرش نیاز آمد  
 ای سخت مهر ز پانهای ما  
 دور سخن را بتمای رسان

جست ولی رخصت جای نداشت  
 تا بخش یافت قبول سلام  
 از در تعظیم سرای جلال  
 جان تماشا نظر انداخته  
 زایت نوری که و بالمش بود  
 دید خدا را که خدا دید نیب  
 کز عرض وجوه از آن برترت  
 کوری انکس که بدیدن گفت  
 رفتن آن راه زمانی بود  
 از جهت بی جهتی راه یافت  
 جای بود وقت جهاتش مکن  
 وانک چنین نیست بنامند حکم  
 بلک ندان چشم سران چشم سر  
 جرعه آن بر دل ما ریخته  
 رحمت و ناز کش نازین  
 امت خود را همه در خواسته  
 جمله مقصود میسر شد  
 روی در آورده درین کار کا  
 در نفسی رفته و باز آمد  
 بوی توجان داروی جانها ما  
 ختم سخن را بنظای رسان

فقت سیوره در صفت رسول الله صلی الله علیه و سلم  
 شمس نه مسند هفت اختران  
 ختم رسل خاتم پیغمبران  
 هر دو جهان بسته فزاک او  
 خاص ترین گوهر دریای ناز

سبل او سبله روز تاب  
 خند خوش زان نزدی نکوش  
 چون کها و سنک دلی راجت  
 اری از اجا که دل سنک بود  
 کی شدی از سنک مفرج شما  
 کرد خدا سنک ملامت کوش  
 یافت فراخی کها از درج تنک  
 سیم دیت بود مکر سنک را  
 هر گهری کان دهن سنک شما  
 گوهر سنکی که زمین کان  
 فتح بدن از ادب جان کنان  
 چون هزار سنک بنحو نایش  
 از بن دندان که دندان کرف  
 آرزوی داشت که دندان کنا  
 در صف ناورد که لشکرش  
 سخن او ساخته چند از شار  
 این همه تادر کوش بنکوند  
 باغ بر از کل سخن خاچیت  
 طبع نظای که بر و چون کل  
 ای تن تو پاک تراز جان پاک  
 نقطه که خانه رحمت تویی

گوهر او لعل کرافتاب  
 تا بر د آب صدف گوهرش  
 سنک جگر گوهر او را شکست  
 خشکی سوادش در آهنگ بود  
 کر نشدی در شک لبش  
 گوهری آن کذر گوهرش  
 نیست عجب رآذن گوهر سنک  
 کا مذبوحست آن نکوشک  
 بالشر آن جمله دندان بهات  
 کی دیت گوهر و دندان است  
 از بن دندان شد دندان کنان  
 نام کرم کرده بن خود برد  
 داد بشکر آنکه که از کرف  
 کرد و جهان هیچ بدنان ندا  
 دست علم بود و زبان سخنش  
 خوش بود سخنر اندانه دار  
 خار نهند از کل او بر خوردند  
 رشته بر از مهر دم ما چیت  
 بر کل او نظر نوا بلبل است  
 روح تو پرورده روحی خدا  
 خانه بردانه رحمت تویی

فقت سیوره در صفت امیر محمد صلی الله علیه و سلم  
 راه روان سحر براتو ماه  
 یا و کبان عجبی را تو شاه  
 ره بسوی بلند و تو درده نه  
 مهترده خود تو درده نه  
 جون تو کرمیان که تماشا کنند  
 رسترنهانه بتنها گند



از سر آن خوان که رطبه خود  
لب بکشا ماهمه شکر بر بند  
ای شب کیسوی توروز بخت  
عقل شده شیفته روی تو  
جرخ ز طرف کمرت بند  
عالم تر دامن خشک از توفیت  
از اثر خاک تو مشکین عیار  
خاک تو از باد سلیمان است  
کعبه که بمجاده تکبیر است  
تاج تو در تخت تو دار در جهان  
سایه نداری تو که نور سیه  
چار علم رکن مسلمانیست  
خاک ذلیلان شده گلشن تو  
باقدمت در شب کیسوکشان  
بر زر و در کیمه ز تو دامنش  
در صدف صبح بدست و فنا  
لاجرم انجا که صبا تا خفتست  
بویی از آن عنبر کز آن دهبی  
سدن از آرایش صدرت هست  
روزن جانت چو شود صبح تا  
کرند ز صبح آینه بیرون فناد  
ای دو جهان زیر زمین از جبه  
تا تو خاک اندری ای جهان پاک  
کنج ترا فقر تو ویرانه بس  
چرخ مقوس همدن راه تست

زنی مازله جه آور د  
زاب دهانت رطبه بر بند  
آتش سودای تو آب حیات  
سلسله شفقت کان موی تو  
صبح ز خورشید رخت خنده  
ناف زمین نافه مشک از تو با  
بیکر این قوم شده مشک بار  
روضه جگم که رضوان است  
تشنه جلاب طبا شربت  
تحت زمین آمد و نوح آسمان  
رو که تو خود سائده نور الهی  
خود عالمی سلطان است  
چشم غریبان شن روشن تو  
بر سر کرده و ن شده دامن فشان  
خشک ز رسوده پراهنش  
غالبه بوی تو دارد صبا  
لشکر عنبر علم انداخت  
کر بدو عالم دهبی از زبان  
عمرش از ایوان تو کرسی هست  
دن بود عرش در آن اقباب  
نور تو بر خاک زمین خرقه داد  
کنج نه خاک نشین از جبه  
شرط بود که سب درن خاک  
شع تراطل تو بر روانه بس  
جنبر دلوش رسن جاه تست

همه توفک طرح در انداختی  
مهرش داین نامه بعنوان تو  
خیره از جرخ مدار می کن  
خط فلک خطه میدان است  
تا ز عدم کرد فنا بر خفات  
یکت فنا کاب ز خامت برد  
بای عدم در عدم او از کن  
عقل بشمع تو ز دریا خون  
قلبه نه جرخ بکویت درست  
ملک جو موی همه در هم شو  
با قلم از پوست برون خوان بر  
زان تر دامن گشت تو بر خرقه  
حرف همه خلق شد انکشت سر  
پست و شکر گشت عیار در  
یک کف بست تو بصر عشق  
تازه ترین صبح بجایه مرا  
خاک تو خود در روضه جهان  
بر سر این روضه خوب جان پاک  
خاک تو در چشم نظای چشم  
تاجو سارز غایبه ترکند

سایه برین کار بر انداختی  
ختم شد این خطبه بدوران تو  
گر نکند کار تو کار ری بکن  
کوی زمین رحم جوکان است  
می تک و می تاب که میدان ترا  
یا عدم مغله که نامت برد  
دست فنا را بقا تا ن کن  
کشتی جان برده با ساحل بر  
عیشش روزن بویت درست  
کر سر مویی ز سرت که شود  
با بخرا از مغز درون دان ری  
تا نشود حرف تو انکشت های  
حرف تویی رخت انکشت بر  
بسته خرما صدف کوه رت  
بر یک جهل روزن تا شاعر عشق  
خاک تو ام کار جانی مرا  
روضه تو جان جهان است  
خیزم و چون باد نشینم خاک  
غاشیه بر میف غلای کشم  
خاک ترا غایبه ترکند

از حضرت در این نظر

خداوند در توفیق و کفایت	نظای راره تحقیق بنای
دیله کوفیت را باشد	زبانی کافیت را سرباید



از سر آن خواز که رطب خود  
 لب بکشا ماهمه شکر بر بند  
 ای شب کیسوی توروز بخت  
 عقل شده شیفته روی تو  
 جرخ ز طرف کمرت بند  
 عالم تر دامن خشک از تو پایت  
 از اثر خاک تو مشکین عیار  
 خاک تو از باد سلیمان است  
 کعبه که سجاده تکبیرت است  
 تاج تو در تخت تو دار و جهان  
 سایه نداری تو که نور می  
 جار علم رکن مسلمانیت  
 خاک ذلیلان شن کلشن تو  
 با قدمت در شب کیسوکشان  
 بر زود ریکه ز تو دامنش  
 در صدف صبح بدست وفا  
 لاجرم انجا که صبا تا خفت  
 بویی زان عنبر کز ان دهی  
 سدن از آرایش صدرت هست  
 روزن جانت جو شود صبح تا  
 کز نه ز صبح آینه بیرون فتاد  
 ای دو جهان ز بر زمین از جه  
 تا تو خاک اندری ای جان پاک  
 کج ز فقر تو ویرانه بس  
 جرخ مقوس هدت راه نست

زنی مازله چه اور د  
 زاب دهانت رطب تبرند  
 آتش سودای تو آب حیات  
 سلسله شفقتگان موی تو  
 صبح ز خورشید رخت خیزد  
 ناف زمین نافه مشک از تو  
 بیکر این قوم شده مشک بار  
 روضه جگوم که وضوان است  
 تشنه جلاب طباشیرت  
 تحت زمین آمد و نواج آسمان  
 رو که تو خود سانه نور الهی  
 پنج دعا تو بت سلطانیت  
 چشم عزیزان شن روشن تو  
 بر سر کرده و ن شده دامن فرخان  
 خشک ز رسوده پراهنش  
 غاله بوی تو دازد صبا  
 لشکر عنبر علم انداخت  
 کز بدو عالم دهی از زان د  
 عمر ترا ایوان تو کرسی هست  
 ذره بود عرش در ان قباب  
 نور تو بر خاک زمین خرقاد  
 کج نه خاک نشین از جه  
 شمع بود کج سبزدن خاک  
 شمع ترا ظل تو بر و آینه بس  
 جگر دلوش رسن جاهت

همه تو فلک طرح در انداختی  
 مهر شد این نامه بعنوان تو  
 خیره از جرخ مدار می کن  
 خط فلک خطه میدانست  
 تا ز عدم کرد فنا بر خاست  
 کیت فنا کاب ز خاست برد  
 بای عدم در عدم او از زکن  
 عقل بشمع تو ز دریا خون  
 قله نه جرخ بکویت درست  
 ملک جو مویت همه در ره شو  
 با قلم از پوست برون خوان بر  
 زان تر دامن کشت تو بر خرقا  
 حرف همه خلق شد انکشت سر  
 پست و شکر کشت عیار در  
 یک کف بست تو بصر عشق  
 تازه ترین صبح بجایه مرا  
 خاک تو خود روضه جنب  
 بر سبزه روضه خوب جان پاک  
 خاک تو در چشم نظای کشم  
 تا جو سراز غایبه ترکند

سایه برین کار بر انداختی  
 خورشید از خطبه بدوران تو  
 کر نکند کار تو کار می کن  
 کوی زمین رحم جو کاب است  
 بی تک و می تاب که میدان ترا  
 یا عدم سفله که نامت بر  
 دست فنا را بقا تا ن کن  
 کشتی جان برده با ساحل  
 عیشش روزه بویت درست  
 کز سر موی زسرت کمر شود  
 با سخن از مغز درون دان ری  
 تا نشود حرف تو انکشت مای  
 حرف تو بی رحمت انکشت بر  
 بسته خرما صدف کوه رت  
 بر یک جهل روزه تا شا عشق  
 خاک تو امر کار جانی ما  
 روضه تو جان جهان نیست  
 خیزم و چون باد نشینم خاک  
 غاشیه بر میف غلامی کشم  
 خاک ترا غایبه ترکند

از حسرت و درین نظر

خداوند در توفیق و کفایت	نظای راه تحقیق منای
دیله کویقیت را باشد	زبان کافریت را سزاید



من ناخو را بر خاطر مر راه  
در و نور را نور خود را افزود  
بدودی دلم را تازه گردان  
غرو سورا که بر و در کمالش  
جنان که خواندش فرخ شودی  
سوادش درین را بر نور دارد  
مفرح نامه دلهاش خوانند  
و بهائی را بدوده سر بکنند  
بختم شاه شریکین جمالش  
نیمی از عنایت بار او کن  
جوفاض عنایت کردباری  
بنام آنک هستی نام از ویست  
خدایی که فریش در جوقش  
تعالی است بکنی مثل و مانند

بدار از نا بسندم دست کوتاه  
زبانم را نشانی خود در آموز  
ز نورم را بلند آوازه گردان  
مبارک روی گردان در جلالش  
ز مشک افتادش خلق شودی  
سماش مغز را محصور دارد  
کلید بند مشکهاش خوانند  
سعادت را بدو کن نقش بندی  
که خود بر نام سر نیست فالش  
ز فیض قطره در کار او کن  
بیاری کان کوه تا جدارش  
فلک جنبش زمین آرام از ویست  
کواه مطلق آمد بر وجودش  
که خوانندش خداوندان خداوند

در توحید باری تعالی و تقدس جان جلاله کبری

فلک بر بای دار و انجم افروز  
جواهر نقش حکمتهای باریک  
غرو شادی نکار و بیم و امید  
نکه دارند با لا و بسستی  
وجودش بر همه موجود قاهر  
کو اک را بقدرت کار و قیاس  
مراد دیدن باریک پیمان  
ورای هر چه در کیتی سپاست  
نه بالای او ز و خالی نیستی  
بخت و جوی او بر بام افلاک

خود را می با محی حکمت آموز  
به روز از ننگ شهبای تار یک  
شب و روز افزون و مایه و خورد  
کو ابر مستی او جمله هستی  
نشانش بر همه بنسب ظاهر  
طباع را بصفت کوه را مای  
افس خاطر خلوت نشینان  
بیون از هر چه در فکر قیاس  
صفاش قل هو الله دان و درستی  
درین و هم را فیلین ادراک

خرد در حشمتش هشیار بر سخت  
نظر دیدش جو نقش خورشید بر دست  
میرا حکمت از دوری و دوری  
حروف کاینات را بازجویی  
بقوه انعامی بخاد و بیدی  
جو کل صد باره که خود را بکنی  
شناش پیش هر کس نیست دشوار  
ترا روی همه ایزد شناسی  
قیاس عقل تا لغایت هر کار  
مد اندیشه را زین بیشتر راه  
جود انستی که مبعودی ترا  
زهر شمی که جوییشانی  
خرد بخشید تا او را شناسیم  
فکند از هیات نه حرف افلاک

جود انستش فر داند جلالش  
بنا نکای که پیش از پیش بر دست  
منبع ذاتش از بالا و زبری  
همه در تست و نود در لوح او  
از انجاد در گذر کاخار سیدی  
که توان تر در ستا آمد درین باغ  
ولیکن هم بحیث می کشند کار  
هباشد خرد لیلی یا قیاس  
که صانع را دلیل مذ بدیدار  
که که کوه آیدت دیش و کجاه  
بدار از جست جوی چند چون  
بو حد انستش ای کواهی  
بصارت داد تا روم هر اسیم  
رقوم هندسی بر خت خاک  
که از آبی جو ما نشی بر ارد

که از خاکی جو کل کجی بر ارد  
بنات روح را آب از جگر داد  
جهت را نشن کریمان هر که کند  
جنان کرد افزیش را با فان  
جانش در نور دارد سر انجام  
نشاید باز جتا ز خود خدای  
بفرساید همه فرسود نیسها  
جو غشا بند و غشید جود  
بر مایه نشانی ادا از اخلاص  
یکی را داد بخشش تا رساند  
نه بخشند خبر دارد ز دادان

جوان دیدم رایه از بصره داد  
زمین را جا ر کوه در بر افکند  
که به بریدن ندانند کس ندانند  
که تواند زدن فکر ت بدان کام  
خدایی بر تراست از کد خدایی  
صوقا در بود بر بود نیسها  
نخستین مانهار اگر د موجود  
که او را در عمل تنلی بود خاص  
یکی را کرد مسک ناستانند  
نه انکس کو بدی رفت از نهادن

نه آتش را خبر کوهست سوزان  
خداوند نیز با کسی مشترک نیست  
کراز هر زخم آلان راهش  
بسجد خاک و مو بوی بر ندارد  
زهی قدرت که در عبرت فروز

نه آبا که هست او جان فروزان  
همه حال فرمانند و شک نیست  
که تخلیص کند در بار کاهش  
بیارد باد و بویی بر ندارد  
چیز تر میهاد اند نمودن

در صفت فرشته ری عالی جل شانہ گوید

خبر داری که سیاحان فلاك  
درین محل بکه معبودشان است  
چه میخواهند ازین محفل کشند  
چرا این ثابت است و آن منقلبند  
قبایسته جو کل در تازان روی  
مرا غیرت بدان آورد صدبار  
ولی چون کرد غیرت تیر کاسی  
شوقه بران تنها که هستد  
همه هستند سرگردان جو بکار  
تو نیز آخر هم از دست بلندی  
جو ابرهیم بابت عشق می باز  
نظر برت نهی صورت برستی  
نموداری که از مه تابا هست  
طلسم بسته را باد بخ یابی  
طبیاع چون یکا تک میل در کش  
مبین در نقش کرد و جان چنان  
همی ناخط بفرمان رو نیاید  
مدبر سرگردون رهبری نیست  
اگر دانستی بودی خود این راز

چرا کردند کرد کعبه خاک  
وزین آمدن شدن مقصودشان است  
چه می جویند ازین منزل بریدن  
که گفت این را بنجم انرا بسیار ام  
برستش را کبر بستند کوهست  
که بندم در جنبه چخانه ز ناز  
عنایت بانک بر زد کای نظای  
که آن تنها نه خود را می پرستند  
بدید از دیدن خود را طلب کار  
چرا نتوانه را در در بندگی  
ولی نتوانه را از بت برود از  
قدم برت نهی رفتی و رستی  
طلسمی بر سر کعبه است  
جویند کسی بر برش کعبه یابی  
بدین خویشی خود را میل در کش  
کنادن بندا و مشکل بحال است  
بلطف هیچ میگردان نیاید  
چرا که نقش ای بر سر نیست  
یکی زین نقشها در ادای اواز

اگر دین دار مرو کسرت برستم  
هدایت راز من پروازستان  
تقصیری که از حد پیش کشیدم  
شنا ساکن بخد متهاء خویشم  
دل مست مرا هشیار گردان  
جان خبیان حواید و قحطام  
زبانم را حنان ران بر شهادت  
تم را در قناعت زنده دلدار  
بخد مت خاص کر خسندم بر را  
جان دارم که در با بود و زود  
فرغ کرده بکار این جهانے  
منه پیش از کس تیمار بر من  
چرا عمر را ز فیض خویش ده نور  
دماغ در دیند مراد واکن

بیامیزم بهر نوعی که هستم  
جو اول دادی خیز ازستان  
بخالت را شفیع خویش کردم  
برافکن برقع غفلت ز پیشم  
ز خواب غفلتم بیدار گردان  
که گر ریزد کلمه ماند کلام  
که باشد ختم بر کار سعادت  
مرا جگر را بطاعت معتدل دار  
بکس مگذار حاجت مند میرا  
جان باشم گران باشی تو خوشنود  
جو کار افتاد با تو بر تو دانی  
بقدر بود من نه بار بر من  
سرم ز استان خود مکن دور  
دو از خاک مای مصطفی کن

در صفت سید المرسلین علیها السلام گوید

محمد کافر پیش هست خاکش  
جراغ افروز چشم اهل پیشش  
سرو سرنهك میدان و قارا  
مرقع برکش نه ماده چند  
ریا حین بخش باغ صحرای  
پیمانرا نوازش در نسیمش  
یعنی کیمیای خاک ادم  
سرای شرع را حون حار شد  
ز شرع خود بنوت را نوی داد  
اساس شرع او ختم جهان است

هزاران افروز بر جان پاکش  
طراز کارگاه افروزشش  
سبه سالار خیل انبیا را  
شفاعت خواه نه ماده چند  
کلید خزین کعبه الفی  
از جان نام شد در تیبش  
بصورت توتیای چشم عالم  
بنابر جاردیوار ابدیت  
خود را در بنا هشت روی داد  
شریعتها از و منسوخ ازانت

جوانمردی رحیم و تند جو شیر  
ایازی خاص و ارخاصان کردن  
خدایش تیغ نصرت داده **خدا**  
بمخربد کمان از انجمل کرد  
جو کل بر آب روی و سنا افتاد  
فلک راداده سروش سبز پوش  
شد بر موکب سلطان **سوی**  
سریر عرش را نعلین او تاج  
ز جایی برده مهدی را با بجز  
خلیل از خیل تا شان سپاهش  
برخ و راحتش رکوع و غاری  
کهی دندان بدست سنک **د**  
لب و دندان از ان در سنک **د**  
سردندان کنش را زیر جنب  
بصر در خواب و دل در استقامت  
من از بسته دل غمناک او بر  
نخدمت کرده ام بسیار تقصیر  
کنم در خواستی زان روضه **بک**  
براری دست از برد یاسنی  
کاهی بر نطای کار بکشای  
دلش در مخزن اسایش آور  
اگر چه جرم او کوهی کمرانت  
بیامزش روان امری اجز  
چو طالع مرکب دولت روان کرد  
خلیفه وار نور صبحکامه

ز بانث که کلید و کاه شمشیر  
ز مسعودی محمودی رسیده  
که زاهن نقش داند بست بر سنک  
جهانی سنک دل را تنک دل کرد  
جو سرو از آب خورد عالم از اد  
عاشق با ذرا عبیر فرو شسته  
بنوبت تیغ نوبت زد چهارش  
امین و حج صاحب سر معراج  
ز خاکی کرده دیوی را بزم  
مسبح از چاوشان بار کاهش  
حرم ماری و محرم سوسماری  
کهی لب بر لب سنکی نهاده  
که دارد لعل و کوه هر جای **د**  
فلک دندان کنان آورده برد  
ز بانث امتی کو تا قیامت  
که او باد من و من خاکی **او**  
جه بد برای تو الله چه تدبیر  
که یک خواهش کنی در کار **چاک**  
نایب دست برد آنکه تو دانی  
ز نفس کافر ز نار بکشای  
بدان نخو ذوق غشایش آور  
ترا در رای رحمتش از انت  
خدا ی را یگان امری **اجز**  
سعادتی روی در روی جهان کرد  
جهان بستد سپیدی تا بسا

از بیح و بمخون نظم

بی نام تو نامه کی کنم باز  
نام تو کلید هر چه بستند  
بی حجت نام تو **مخجل**  
کوته ز درت دلا زدی  
فیض تو همیشه بارک الله  
بر در که توبه برده داری  
دانا ی درونی و بروی  
در کز **فیکون** تو آفریده  
با حکم تو هست و نیست یکسان  
عالم ز تو تهر و هم پیر  
ای نهی تو منکر ام ممر و  
وز امر تو کاینات مشبق  
مقصود دل نیا ز مندان  
در باز کن درون نشینان  
زاغاز رسیده تا با بخام  
سلطان تویی و آن کر که آمدند  
از شرک و شریک هر دو خالی  
عاجز شده عقل علت اندیش  
کردی بتا **تی که** شایست  
حکمت زده این طوبیله بام  
هفتاد دگر بزد و کشا دی  
مزن آینه را بدوز و دودی

ای نام تو بهترین سرا غاز  
ای کار کشای هر چه هستند  
ای هیچ خطی نکشت از اول  
ای هست کن اساس هستی  
ای خطبه تو بارک الله  
ای هفت عروس نه عمار ی  
ای هست نه بر هر یو جوین  
ای هر چه رسیده و آرا مید  
ای و اهب عقل و با عشجان  
ای محرم عالم **خبر**  
ای تو بصفات خویش موصو  
ای حکم ترا نقاد مطلق  
ای مقصد همت بلند ان  
ای سینه کش بلند پیمان  
ای بر ورق تو در سرا تا مر  
صاحب تویی و آن دگر غافل  
راه تو بنور لا یزانی  
در وضع تو کا مذار عدد پیش  
ترتیب جهان جانک بایست  
بر ابلق صبح واد هم شام  
کر هفت کرم بخر دادی  
خاکتری ان ز خاک سوئی

بر هر روزی که حرف را بگوید  
 بی کوه کبر ز کاف و نون  
 هر جا که حزیته شکر گفت  
 حزیته بنظرها نکر دی  
 در عالم و عالم افسردین  
 هر در نه نغز دست ریخی  
 کج تو بیدل کم نیاید  
 از قمت بندی و شاهی  
 از آتش ظلم و دود مظلوم  
 هم قصه نامه نموده داینه  
 عقل بله پای و کوی تار یک  
 توفیق تو کمره نه نماید  
 عقل زد در تو بغیر فروز ذ  
 ای عقل مرا کفایت از تو  
 من بد دل و راه پیم ناکست  
 عاجز شدم از کر اینی بار  
 می کوشم و در تنم توان نیست  
 کر لطف کنی و کر کنی قهر  
 کر قهر سزای ماست آخر  
 شک نیست درین که من میسر  
 با شربت لطف دار پیشم  
 تا در نفسم عنایتی هست  
 و آن در مرکه نفس باخر آید  
 و آن لحظه که مرگ را بچشم  
 تا هستم و در حساب هستی

نقش همه در د و حرف خواندی  
 کردی تو سپهری ستونی  
 قفلش بکلیدان د و حرف است  
 یک نقطه در و خط نکردی  
 به زین توان رفیق کشیدن  
 نغزی من خراب کنی  
 وز کج کس این کر میاید  
 دولت تو دهی بهر که خواهی  
 اسرار همه تراست معلوم  
 هم صفحه با نوشته خوانی  
 و آنکه ره می جو می باریک  
 این عقد بقلی که کنایید  
 چون بای در و نه د بسوزد  
 حسن ز من و هدایت از تو  
 چون راه بر تو بی چاک آ  
 طاقت نه چگونه باشد این کار  
 کا ز مر تو هست باک از آن نیست  
 نزد تو کیست نوش با زهر  
 هم لطف برای ما ست آخر  
 کر لطف زیم ز قهر میسر  
 با قهر مکن بقهر خویشیم  
 فزاک تو کی کد از مراد  
 هم خطبه نام تو سزاید  
 هم نام تو در خطوط بچشم  
 بر یاد تو میخورم د و دستی

چون کرد شوم و وجود بستم  
 در عصمت این چنین حصاری  
 چون حرز تو ام حمال آید  
 احرام گرفته ام بگویت  
 احرام شکن بیست ز نهار  
 من بی کس و رخنها نهانی  
 چون نیست بجز تو دست گیرم  
 یک ذره ز کیمیا ی اخلاص  
 آنجا که دهی ز لطف یک تاب  
 من کر کهم مر و کر سفالم  
 از عطر تو لا فدا آستینم  
 تر د تونه دین نه طاعت آرم  
 چون غرقه شود در سفینه آ  
 در یاب مرا که او فتادم  
 هم تو بعنایت اللهم  
 از ظلت خود در های ایام ده  
 تا که ز نیاز هر نواله  
 از خوان تو با نعیم تر چست  
 از خرمن خویش ده ز کاتم  
 جو مر ز عه جو من خرابی  
 خاک رخ آستان خویشم  
 روزی که مرا ز منستانی  
 و آن در مر که مرا بزدی باز  
 ان سایه نکر چراغ حرارت  
 تا با تو جو سایه نور کردم

هر جا که رو م ترا برستم  
 شیطان ریحیم کیست باری  
 سر هندی دیو کی نماید  
 لبتک ز نان نخت و جویت  
 ز احرام شکستم ز که دار  
 هان ای کس نی کسان تو دین  
 هست از کر مر تو نا کر بر مر  
 کر بر من زنی شوم خاص  
 زر کرد خاک و در شود آ  
 میرایه تست روی مال مر  
 کر عود و اگر در منه ایتم  
 افلا من تهی شفاعت آرم  
 رحمت کر و دست گیر و در یاب  
 و ز مر کب خویش پیا دم  
 اجا قدم مر رسان که خوی  
 با نور خود آشنا پیم ده  
 بر شاه و شیطان کنی حواله  
 و ز حضرت تو کر بر ترکیست  
 منویر بایز و ان بر انم  
 اباد شود خاک و اینی  
 و آنی که کنه برد پیشم  
 ضایع مکن از من اجنه دان  
 یک سایه لطف بر من انداز  
 ان سایه کن چراغ نور است  
 چون نور تو سایه دور کردم

باهر که نفس برارم الحیا  
درها همه ز عهد خالت  
هر عهد که هست در حیوت  
چون عهد تو هست جاودانی  
چندانک قرار عهد یا بر  
نی یاد تو ام نفس نیاید  
اول که بیا فریدم بودم  
کیفیت کرمم کردی  
بر صورت من روری منسی  
اکنون که نشانه کاچو دم  
کردید رهیت مزد پرین اه  
هر جا که نشاندیدم نشتم  
کر بپر تو ام و کر جو انم  
از خاک خاک اگر بکردم  
نی حاجتی فریدی اول  
کر مرگ رسد چرا هر اسم  
این مرگ ز باغ و بوستانست  
تا چند کفر زد دست فریاد  
کر بنکر م آن جنان که رایست  
از خورد کھی خواب کاهی  
خوابی که بزم ترست رآهن  
جوز شوق تو هست خانه خیرم  
کر بند نظای از سر درد  
از نخر تو نیم را بر خیزش  
کر مدلت از زبان کشاید

روزیش فریاد از مر الحیا  
الادرنو که لایزالست  
عهد از بی مرگ نی ثابت  
یعنی که برک و زند کاینه  
از عهد تو روی برتابم  
باید تو یاد کس نیاید  
وین قبیها ندیدم بودم  
بازاری ادمیم کردی  
ارایش فرین تو بست  
تا باز عدم شود وجودم  
که بر سخت و گاه بر جاه  
والخاکه بریو زین دستم  
من مختلفت ومن همانم  
هم بر ورق اولین نور دم  
واخر نکذارم معطل  
کوره منست و می شناسم  
اوراه سرای دوستانست  
کر مرگم از اوست مرگ من باد  
این مرگ نه مرگ نفل جاب  
وز خوا بکھی بزم شاهی  
کردن نکتم ز خوا بکاهش  
خوش جتم و شاه مانه خیرم  
در نظم دعا لیری کرد  
کر قطره بود بیرون مرین  
در هر لغتی سراستاید

هم در تو بصد هزار تشویر  
ورد من ز نمر جو تک حالان  
کر تن جشی سرشته نست  
کر هر چه نوشته بشوی

دارد در قمر هزار تقصیر  
دانی لغت زبان لایلان  
وز خط خشی بسته نست  
شوید دهن از ز ماده کوی

در توحید ماری عزاسبه

ور باز بداورم رسایه  
زان پش کاجل فرار سد تنک  
ره بازده از ره قو لم  
ای شاهوار ملک هستی  
ای ختم پیمان مرسل  
نوباوه باغ اولین صلب  
ای حاکم کشور کفایت  
هر کار دبا تو خود برستی  
ای بر سر سدر شاه راحت  
ای خاک تو تیا ی پیش  
شمی که نه از تو کبرد  
ای قایل افصح القبا یل  
دارند محبت الهی  
ای سید بارگاه کونین  
رقه ذولاء عرش والالا  
ای صدر نشین هر دو عالم  
کشته ز می اسمان ز دینت  
ای شرح جت از تو خیره ماند  
شرف هفت هزار سال بوده  
ای عقل نواله بیخ خانست

ای داور داوران تودانی  
وایا کمر عنان ستاند از جنگ  
بر روضه تربت رسولم  
سلطان خود بحیره دستی  
حلواء بسین و ملح اول  
لشکر کش عهد آخرین قلب  
فرمان ده کشور ولایت  
شمس آداب خورد دودستی  
وی منظر عرش تکیه کاهت  
روشن بوجشم افرینش  
از باد برو خورد ببرد  
یک نمک ضخ الدلائل  
دانند راز صمکاهی  
نو شانه شهر قاب قوسین  
هفتاد هزار پرده بالالا  
محو اب زمین و آسمان هم  
نی فی شد اسمان زمینت  
بر هفت فلک جنبه راند  
کین دید به پراچهان ستوده  
جان بند بولیر آستانست

درست نوشته شده است

هر عقل که بی تو عقل برده  
 ای کینت نام تو موید  
 عقل از جه خلیفه شکر است  
 او مهر مویدی ندارد  
 ای شاه مفر بان درگاه  
 صاحب نظر ولایت جود  
 سر جوش خلاصه معانی  
 دوران که فز بر نهاده است  
 خاک تو آدم بر روی آدم  
 طوف حرم تو سازد اجم  
 آن کیت که در باط هستی  
 اکبر تو داد خاک را لون  
 سرخیل تو بی و جمله خیلند  
 سلطان سر بر کایناتی  
 لشکر که تو سپهر خضرا  
 وین بیخ نماز که اصل نوبت  
 وین خانه هفت سقف کرده  
 در خانه دین بیخ بنها  
 صدیق بصدق بشنوا بود  
 و آن مرد خدایی خدا ترس  
 هر چاره ز یک نور بود بند  
 زین چار خلیفه ملک شد در  
 زامین شایز چهار کانه  
 دین را که چهار طاق دادی  
 چون بروی خوب تو در آفاق

چرخ این جهان تو می ساخت  
 مریب شدیش با این ساخت

هر جان که نه بند تو مرده  
 بقاسم و آن که می محمد  
 بر لوح سخن نام حرف است  
 تا نام محمدی ندارد  
 بزم تو و رای هفت خوکاه  
 مقصود جهان جهان مقصود  
 سر چشمه آب زندگانی  
 با هفت فرس سیاده است  
 نور تو چراغ مرد و عالم  
 حد کشتن جرم می کند که  
 با تو نکند جو خال بستی  
 وز بهر تو افریدم شد کون  
 مقصود تو بی ذکر طفیلند  
 شاهنشاه کشور حیات  
 کیسوی تو جبر و غمزه طغرا  
 در نوبتی تو بیخ نوبت  
 بر چار خلیفه وقف کرده  
 بستی در صد هزار بیداد  
 فاروق ز فریق هم جدا بود  
 باش خدای بود هم درس  
 ریجان یک آب خورد بودند  
 خانه چهار حد مهتاب است  
 شد خوش کل این چهار خانه  
 زین کونه چهار طاق دادی  
 هم جفت شد این چهار و هم طاق

از حلقه دست برد این فرش  
 در معراج سبید المرسلین  
 ای نقش مسفرح معاینه  
 بر هفت خزینه در کشاده  
 از حوصله زمانه تنک  
 بر خیز هلا نه وقت است  
 چون شب علم سیاه برده است  
 خلوت که عمرش کشت جایت  
 سر بر زده از سرای فانی  
 جبریل رسیده طوق در دست  
 بر هفت فلک دو حلقه بستند  
 ز هر طبقه نار بر فروت  
 خورشید بصورت هلالی  
 مریخ ملازم ز طاق  
 در نسخ عطار از حروف  
 در آجه مشتری بان نور  
 کیوان علم سیاه بردوش  
 در کوکبه جنین غلامان  
 امشب شب قدر است بشاب  
 آرایش سرمدیست امشب  
 ای دو لسان شبی که آن روز  
 بر کار رخاکه در کشیدی  
 بهر بی که براق بود نامش  
 بر سفت جان نسفته تختی  
 زانجا که جان یک اسبه را نماندی

یک رقص تو تا کجا تا عمرش

در معراج سبید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

معراج تو نور آسمانی  
 بر چار کمر قدم نهاده  
 بر فرق فلک زده شباهنگ  
 مه متظر تو اقا بست  
 شبرنگ تو رقص راه برداشت  
 برو از بری گرفت پایت  
 یعنی ز سرای آسمانی  
 کز هر تو آسمان کمر بست  
 نظار است هر چه هستند  
 تا نور کی بر آمد از شرق  
 رحمت زره تو کرد خالی  
 مویک رو کمر بر و ناقت  
 منسوخ شد ایت و قوفت  
 از چشم تو کفنه چشم بددور  
 در بندگی تو حلقه در گوش  
 شریعت برون شدن خرامان  
 قدر شبا و قدر خویش در یاب  
 معراج محمدیست امشب  
 کشت از قدم تو عالم افزوز  
 جدول بسیر در کشیدی  
 رقص روش تو کرد در آفتش  
 طیان شده جوینک سختی  
 دوران دو اسبه را بماندی

ببیند هر که ز دست تو است  
 در نسخ عطار از حروف  
 منسوخ شد ایت و قوفت



مهر خورشید  
در عالم آفرین

ربع فلک از چهار گوشه  
از سرخ و سفید دخل این باغ  
بر توره هفت با مرعالم  
طاوس روان جرخ احضر  
جبریل زهره هیت ماند  
میگابلت نشانند بر هر  
اسرافیل فتاده در پای  
رفرف که شد رفیق راهت  
جون از حد سدره در گدگی  
رفیق ز بساط هفت فرشی  
سبوح زنان عرش پایه  
از حله عرش بر بریدی  
تنها شدی از کوفی رخت  
باز از جهت بهم شکستی  
خرگاه برون زدی ز کونین  
هم حضرت ذوالجلال دیدی  
از غایت وهم وعون ادراک  
درخواستی انچه بود کامت  
از قربت حضرت اللهی  
کل باز شکفته از جینت  
آورده برات رستگار  
ما را چه محل که چون تو شای  
زبانجا که تورو شن افتانیه  
در یای مروقت بایت  
شدنی تو خلق بر مروقت

داده ز درت هزار خوشه  
نخش نظر تو مهر ما ز اغ  
نرطاس کز آشتی نه برجم  
هم بال فکند با تو هم بر  
الله معک زد و در خوانند  
آورده نخواجه تا شد یگر  
همراه ترا مانند بر جای  
برده بس پریدن کاهت  
اوراق حدوث در نوشتی  
تا طار مر عرش باز عرش  
از نور تو کرده جمله سایه  
هفتاد حجاب را دریدی  
هم تاج گذاشتی و هم تخت  
از رحمت فوق و تحت رستی  
در کردن خاص قاب تو سین  
هم سر کلام حق شنیدی  
هم در بدن وهم شنیدنی یک  
در خواسته خاص شد میت  
باز آمدی از جنان که خواهی  
توقیع کرم در آستینت  
از بهر جو ما شکستگار  
در سایه خود کند بناهی  
برمانگفت اگر بنایی  
خضرای نبوتت جای  
در بسته ترا در نبوت

هر که کز قدم تو سر کشید  
ونکه کمر و فات بسته  
باغ ارم را ز امید و بیت  
ای مصعد آسمان نشسته  
از سرعت آسمان خرای  
موقوف ثواب چند باشی  
بر خیز و نقاب رخ بر انداز  
این سفره ز پشت یار برکش  
رنک از دوسه سفید بردای  
یک عهد کن از دوی و فارا  
جون تربیت جیات کردی  
از ناله ساد و نخش طیبی  
زان لوح که خواندی از تبتا  
زان صرغه که بافتی شے صفت  
بنمای بها که ما چه نایم  
ای کار مرا تامل از تو

دولت قلمش بس کشید  
در منظر ابد نشسته  
جز دیده ناله نیست  
جون کج بجاک و بسته  
سری بکشا نظای  
در برقع خواب چند باشی  
شاهی دوسه را بر رخ بر انداز  
وین برده ز روی کار در کش  
صیدی ز جها و طبع بکشای  
یک دست کن این چهار پارا  
حل همه مشکلات کردی  
باشد که بار سد نصیبی  
در خاطر ما فکن یک آیت  
بر دفتر ما نوبت یک خوف  
وزبت کربت شکن کدا میم  
بروی دل نظای از تو

در برهان قاطع در حدوث فریش و قدم ذات پروردگار  
عز اسر و غیر نواله و عظم شان

زین دل بد عاقبتی کن  
تا برده ما فر و کزارند  
در نبوتت بار عام دادن  
فیاضه ابر وجود گشتن  
مارید زنی در بیج چون کل  
هر جا که جو افتاب در اندن  
دادن همه را بخش نام

وز بهر خدا شفاعتی کن  
این برده که هست بر ندرند  
باید همه شهر حارم دادن  
نیسان همه وجود گشتن  
خند دید زنی نفاق چون مل  
در راه سدره زرفشاندن  
وامی و حلال کردن آن وام

رسول تهنه بر سر را  
بکار میدان نوازی کن

برسیدن هر که در جهان  
گفتم سخن که کار بندند  
من کین شکرم در استین  
بر جمله جهان فشان این سخن  
من بر همه تر شدم عدا ساز  
ای ناظر نقش افرینش  
در راه تو هر که او جویت  
هر ذره که هست اگر غبار است  
وین هفت رواق پذیرد  
این هفت حصار بر کشیده  
کار من و تو بدین درازی  
دزاجه ما که در نور دست  
ان خواب و خورشاکرتای  
زان مایه که طعمهاستهند  
تا در نگریر و آرزویم  
بینیم زمین و آسمان را  
کین کار و کیانی ازین چیست  
هر خط که بدین ورق کشید  
بر هر چه نشانه طرازیست  
سو کند دهم بدان خدایت  
کان آینه در جهان که دیدن  
بی صفتی آینه محال است  
در هر چه نظر کن تحقیق  
منکر که جو گونه افرینش  
بنکر که ز خود چگونه برآید

کز فاقه روز کار خون رست  
زان قطع جو غنچه باز خندند  
رینم که حریف نازین است  
فرزند عزیز خود کند کوشش  
خود هم جگر بد و رسد باز  
بر دار خلل ز راه پیش  
مشغول بر نشن مجودیت  
در برده مملکت بکار است  
اخر بگزاران نیست کرده  
بر هزل نباشد افریدم  
کوتاه کنم که نیست بازی  
نزهت هوای خواب و خورد  
کین در همه کا و و خرمیانی  
بما و ورق در کز نشند  
سر رشته کار باز جویم  
جویم یکایک این و آن را  
کو کیت کیمای کا و اکت  
شک نیست درین که آفرید  
ترتیب گواه کار سازیست  
کین نکته بدوست رهت  
کا اول نه بصیقلی رسید  
هر دم که جزین زنی و بال  
اراسته کن نظر بتوفیق  
کان روی وزای دیدست  
وان وضع خود چگونه رسد

طیاره نشد مگر بدین کار  
تا مصلد خود شود شنا بان  
از چند صعود بهر جو شد  
از دایره میل بی بدید  
سر افاق زمین نهاده  
دانی که بر ابراست سیلش  
میلش بولایت محیطت  
چندانک همی رود در اوج  
هر جا که رود بسوی بالایت  
بالای او آرمای اوست  
بالای فلک جران کونید  
در دانه جمال خویشی بود  
در قالب صورتش که ریزد  
خود در همه علم و شتاب  
آخر بسبب حال کردان  
بنمای با که آن عزیز است  
دانند که سبب افریند  
بابت مشو بدام این دیر

کردیم فلک جو خط بر کار  
ابری که بر اید از سیابان  
بر اوج صعود خود بگوشد  
او نیز طواف دیر کیرد  
بیش جو خیمه ایستاده  
تا در نگریم بکوج و خیلش  
هر جو هر فرد کویست  
کردون که محیط هفت بروج  
کرد در افاقت و کرد در اعلا  
زانجا که جهان حرامی است  
بالا طلبان که اوج بویند  
انجا که جمال تیزی بود  
کیرم که ز دانه خوشه خیزد  
بر علم فلک که کشایست  
در برده این خیال کردان  
نزدیک توان سبب چه چیز  
داننده هر آن سبب که بیند  
زنها و نظایم این دیر

از هفت بیکر نظامی

هیچ بودی نبود پیش از تو  
در نهایت نهایت همه چیز  
انجم افروز انجم بیوند  
مبدع افرید کار وجود

ای جهان دیدم بود خویش  
در بدایت بنایت همه چیز  
ای برارند سپهر بلند  
افریننده خزان جو د

سازمند زکشا تو کار همه  
 هستی و نیست مثل و مانند  
 روشنائی بخش اهل پناهی  
 نیماست زنده موجودات  
 ای جهان از هیچ سازنده  
 نام تو کاتبه هر نامت  
 اول اولی ز پیش شمار  
 هست بوده همه درستی تو  
 بسته بر حضرت تو راه خیال  
 تو زادی و دیگران زادند  
 بیک اندیشه راه بنمایی  
 وانکه نا اهل بخدمت شد سرو  
 تودهی صبح را شب افروزی  
 تو سهردی به افتاب و ماه  
 روز شب ساکنان راه تواند  
 جز حکم تو نیک و بد نکند  
 تو بر افروختی درون دماغ  
 با جان مرتبت که در خورد  
 چون خرد در ره تویی کرد  
 جان که آن جوهرت درین  
 نو که جوهر نبی نداری جای  
 رهنمای و رهنمایت نه  
 ماکه جزوی ز سبع کرد و نیم  
 عقل کلکی که از تو یافته راه  
 ای روز سید تا شب داج

ای همه افرید کار همه  
 عاقلان جز چنین ندانندت  
 نه بصورت بصورت آری  
 زنده بل کز وجودت حیث  
 هم توان بخش و هم نوازنده  
 اول آغاز و آخر انجامت  
 و آخر اخیری با آخر کار  
 بازگشت همه بنست تو  
 به درت مانسته کرد زوال  
 تو خدایی و دیگران بادند  
 بیکی نکته کار یکشایی  
 قفل بر قفل بسته شد در او  
 روزی مرغ و مرغ راروزی  
 دوسرا پرده سپید و سیاه  
 حلقه در کوشن بارگاه تواند  
 هیچ کاری حکم خود نکند  
 خردی تا بنا که تر ز جراحی  
 بچودست از تو این جای خود  
 کرد آن کار و هرگز کرد  
 کس نداند که جای او بجات  
 چون رسد در تو وهم شفته را  
 همه جایی و هیچ جای نه  
 با تو بیرون ز هفت بیرونم  
 همز هیت نکرد در تو نگاه  
 بددهای فیض محتاج

هر حال کردان تویی بهر جای  
 تا خواهی تو و بد نبود  
 تودهی و تواری ز کل نیک  
 کیتی و اسپان کیتی کرد  
 هر کسی نقش بند برده نست  
 به و نیک از ستاره چون آید  
 کرستان سعادتی دادی  
 کینست از مردم ستاره شین  
 تودهی بی مباحی از آن کج  
 هر چه هست از دقیقهای جوم  
 خواندم ستره ورق جستم  
 همه را روی در خدا دیدم  
 ای بخورند هر یکجا جایست  
 بر در خویش سرفرازی کن  
 نان مزد در میا بخد کران  
 چون بعهد جوانی زد در تو  
 همه را بر درم فرستادی  
 چون که بر در که تو گنم سر  
 چه سخن کن سخن خطاست همه  
 من سرگشته را ز کار جهان  
 در که ناله که دستگیر تویی  
 راز بوئیدم که چه هست بی  
 غرضی که تو نیست پنهانی  
 غرضان به که تو می جویند  
 از تو نیز برین غرض برسم

نیست جز تو دگر جهان بانی  
 هستی کس بذات خود نبود  
 آنش اسل اسل آنش رنگ  
 حلقه برد ز زنده بردا برد  
 همه همچند کرده کرده نست  
 گو خود از نیک و بد زبون آید  
 کین قباد از بختی زادی  
 که بکینچه ره برد بقاس  
 که نداند ستان هفت از پنج  
 با یک کایک نهفته های علوم  
 چون ترا یافته همه شتم  
 وان حذا بر همه ترا دیدم  
 در تنور تو هر یکجا نایست  
 وز در خلقی سازی کن  
 تودهی رز و بخش جانوران  
 بر در کس ز رفتم از در تو  
 من فرخو استم تویی دادی  
 زانچه تر سید نیست دستم گیر  
 تو مرا بی جهان مر است همه  
 تو توانی رهانند باز رهان  
 در بدرم که در پدیر تویی  
 بر تو بوئیدم نیست راز کنی  
 تو براری که هر تویی دانند  
 سخن آن به که با تویی گویند  
 با تو هم بی غرض بود موسم

راز کوب بر مخلوق خوار شوم  
ای نظمی بنام برد رستو  
سر بلندی ده از خداوندی  
تا بوقتی که عرض کار بود

بانو کوب بر بزرگوار شوم  
برد رکن مرآت از برستو  
هشش راجح خرسندی  
گرچه دروش تاج دار بود

ذنت سید المرسلین علیها صلوات و اکمل التحیات

نقطه خط اولین بر کار  
نوبر باغ هفت جرخ کهن  
کیست جرخواجه مویدرای  
شاه پیمبران بیغ و تاج  
آیتامهات رامایه  
بیغ نوبت زن شریعت پاک  
همه هستی طفیل و مقصود  
اول کل که دامنش بضرده  
واخرین دو کاسمان راند  
امرو نهیش بر استی موقوف  
انک از فقر خزدانست نه ریخ  
وانک از وسایه کشت رویه  
ملک را قایم اللهی بود  
هر که برخاست بر فکندش بست  
بانکو کرده رانکو میگرد  
بیغ ازین سر بقهر خون ریزی  
مرهش جان نواز تنک دلان  
انک با او بر اسیب زن بستند  
اینک امروز بعد چندین سال  
گرچه یزد کزید از دهرش

خاتم افراتیش کار  
ذرة الباح عقل و نای سخن  
احمد مرسلان رسول خدای  
بیغ او شرع و نایح او معراج  
فرش را و عرش را سایه  
چهار بال نشینه ولایت خاک  
او محمد رسالتش محمود  
صاف او بود و دیگران همزده  
خطبه خاتمه هم او خواند  
نهی او منکر امر او معروف  
چه حدیثت فقر و جندان کج  
چه سخن سایه و انکهی خورشید  
قایم انداز با دشاهی بود  
وانکه افتادی گرفتند دست  
قهر بند کوه ران همو میگرد  
رفق از ان سزهر هم امیزی  
آهش بند ساسی سنک دلان  
بر کمر هاد و ال کین بستند  
همه بر کوس وز دند و وال  
و آسمان افزید از بهرش

جشم او را که مهر ما زان است  
حکم هفصد هزار سالتها  
حلقه داران جرح کلی پوش  
چار بالش کزین باصل و بفرع  
ز افزین بود نورنش اوی  
نقش بر هوا جو مشک افتاند  
با بخان جان که هر دوش بندد  
این جسد را حیات زان است  
میچرخ خاک خشک این رطبا  
کرده ناخن برای انکشتش  
سیب را کوز قطع بیم کند  
افزین کردش افزین شد

روضه گاهی مهرون ازین باغ  
تابع امر او بهفت هزار  
دوره بند کیت حلقه بکوش  
چار دیوار کج خانه شرع  
کافزینها برافزینش اوی  
رطب تر ز نخل خشک افتاند  
از زمین تا با آسمان جسدیت  
همه نختاند و او سلیمان است  
رطبش خار دهنم از عجم است  
سیب میداد و نم درشش  
ناخن دوستان دو نیم کند  
کیز کزین بود و آن کزینند

در معراج سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلوات

باز پیش از مدراج جرح بود  
چون بکجید در جهات اجش  
سر بلندیش را ز بانه بست  
گفت بر باد نهی خاسک  
باس شب را ز خیل خانه خاص  
چونک تیر تیاقت آورد  
سرعت برقی بر براق تراست  
مهد بر جرح ران که ماه تو  
شش جهت را ز هفت بیخ بر  
بکن ران از سماک بیخ سهند  
خیز تا در تو بیک نظاره کنند  
اسمان از بر بایه خویش

از کزینند بر کزیند در رود  
تخت بر عرش بر دمه اش  
جبر سل آمد براق بدست  
تازمینت بگردد افلاک  
تویی مشب بناق دار خلاص  
بجینت براق آورد  
برایش مشب کیز براق تراست  
بر کواکب دو ان که شاه تویی  
نه فلک را جها ریخ در رار  
در کس ایوان قدس را بکنند  
هم کف و هم تر بیخ بان کنند  
طره نوکز ز جسد و سایه خویش

عطر سایان شب بکار تواند  
 نازنینان مصابین بر کار  
 شب روانرا شکوفه ده جوهر  
 شب قدران تست وقت قضا  
 تازه تر کن فرشتگان را فرشت  
 عرش را دید بر فروز جو نو  
 تاج بستان که تاجور توشی  
 سر بر اور بس فراختنی  
 راه خویش از غبار خالی کن  
 تا شوق القدر و مران قدمت  
 چون محمد ز جبریل بر آید  
 زان سخن هوش را تمامی داد  
 آن امین خدای در تزییل  
 دو امین بر ما مانی کجور  
 ان رسا پندلجغه شرط بود مینا  
 در شب تیر ان سراج منیر  
 کردن از طوقان که مند بتافت  
 برق کردار بر برق نشت  
 چون در آورد در عقیلی بای  
 می پرید ان جنان که تک و تا  
 برزد از بای بر طاقوسی  
 هر چه را دید زیر کاکم کشید  
 و هم دیدی که چون کز از گوم  
 سرعت عقل در جهان کردی  
 بود بارها و این همه لنگ

سبز بوشان در انتظار تواند  
 بر تو عاشق شد ندیوسف وار  
 تازه رو باش چون شکوفه باغ  
 یافت خواهی هر آنچه خواهی  
 خیمه زن بر سر پریایه عرش  
 فرش را شقه در نور زد و  
 بر سر آبی از همه که سر توشی  
 در جهان خاص که بناختی  
 غنم در کاه لایزال کن  
 بر دو عالم روان شود علت  
 کوش کرد این پیام روح نواز  
 کوش را حلقه غلامی داد  
 وین امین خرد بقول و دلیل  
 این زد یوان زد یومردم و  
 ویز شنید لجنه بود سر کلام  
 شد ز نقش مراد مهربدیر  
 تا چنین قربت الهی یافت  
 تازیش ز پرو تا زبانه بدست  
 لیک علوی خرام جستان جای  
 بر فکنده ز پیش جار عقاب  
 ماه بر سر جو مهد کاسی  
 شب لکه خورد و مه لکه کشید  
 برق چون تیغ بر کشد زینام  
 جنبش روح در جو انردی  
 با جنان بی فراخیش همه تنگ

با کنسیر قطب خالی شد  
 منظرش را سماک آن جد و ل  
 چون محمد بر قصه بای بران  
 راه در وان این جهان بر آید  
 می برید آن مناز لفلد کچی  
 ماه را در خط حامل خویش  
 بر عطار در ز نقره کاری دست  
 زهره را از فروغ مهتابی  
 چون بر آمد تحت کاه سپهر  
 سبز بوشید چون خلیفه نام  
 مشن بر از فرق تا سبای  
 او خرامان جو باد شب بکچی  
 هم رفیقش ز ترک باز افتاد  
 منزله با چارسید کردوری  
 چون از وجبریل ماندن باز  
 سر برون زد ز مهل میکایل  
 ز فرش کرچه هست سدر گشای  
 همه ها را بنم ره بگذاشت  
 قطع بر قطران محیط گذشت  
 سر برون شد ز عرش و حاکم  
 حیرتش چون خطر بدیری کرد  
 تاب قوسین او در ان آشنا  
 کای از بود خود فرا تر شد  
 چون حجاب هزار نور دید  
 دید معبود را بدست

آن جنونی وان شمایی شد  
 کاه را مخ نمود و کاه اغزل  
 شد بتقطع نطق این اوراق  
 دور از دور اسبان برداشت  
 شاه راهی بشه بر مد کچی  
 داد سبزی شمایل خویش  
 رنگی از کوره رصاصی است  
 بر قهر بر کشید سیمای  
 تاج زرین نهاد بر سر مهر  
 سرخ رویی گذاشت بر بهرام  
 در دوسرید کشت صندل سا  
 بر هیونی جوشیر زنجیری  
 هم بر نقش ز نویه باز افتاد  
 خواست ز وجبریل دستوری  
 نردبان ساخت از کمند بتاز  
 بر صد مکاه صور انرا فیل  
 ز فرف و سدرن مانده هر دو جای  
 ره بر بای بی رهان برداشت  
 قطره قطره هر آنچه دیدت  
 در خطر کاه سبز سجاسینه  
 رحمت آمد لکام کیری کرد  
 بر گذشت از دنی با واد نا  
 با خدا و ندیش میسر شد  
 دیدم در نورنی حجاب رسید  
 دیدم از هر چه عیب بود پشت

دید هر يك جهت نكره مقام  
 زیر و بالا و پیش و پس و راست  
 و چپ جهت با جهت ندارد کار  
 شش جهت چون زمانه بر کند  
 تا نظر بر جهت نقاب نیست  
 از تنش جن نفس نبود اجزا  
 جهت از دیده چون نهان باشد  
 همگی را جهت یکجا است  
 چون نبیند جهت خدا را دید  
 شربت خاص خورد و خلقت خاص  
 جامش اقبال و معرفت ساقی  
 با مدارای صد هزار در روز  
 هر چه آورد بذل یاریان کرد  
 ای نظامی جهان برستی چند  
 کوشش تا ملک سرمدی یابی  
 عقل را که عقیده داری باین

کز جب و راستی شنید سلام  
 بکجهت شش جهت برخاست  
 زین جهت بی جهت در آن شتاب  
 هر چه جهان هم جهت کز بر کند  
 دل ز تشویش و اضطراب برت  
 همه حق بود و کفر نبود اجزا  
 دیدن بی جهت جانان باشد  
 در احاطت جهت یکجا آنگند  
 بی لب و زده آن کلام میند  
 بافت از قرب حوره اخلاص  
 همه باقی نماندش از بسایه  
 امد از اوج آن مدار فرود  
 وقف کار کناه کاران کرد  
 بر بلندی برای بسی چند  
 وان ز دین محمدی یابی  
 رستگاری بنور شرع شناس

از اسکن در نامه شیخ نظامی

خدا یا جهان پادشاهی تراست  
 بناه بلندی و بستی تو بی  
 همه آفریدست بالا و بست  
 تو بی برترین دانش امور باک  
 جو شد جنت هر خدا بیج درست  
 خرد را نور روشن بصیر کرده

ز ما خد متاید خدایی برت  
 همه نیستند لجه هستی تو بی  
 تو بی آفریننده هر چه هست  
 ز دانش قلدران بر لوح خاک  
 خرد داد بر تو کواهی درست  
 چراغ هدایت تو بر کرده

مرایت از خود حسابی بدست  
 بد و نیک را از تو آید کلید  
 تو نیکو کنی که بد کرده ام  
 زشت و آیین نقش را سر گذشت  
 ز تو ای بی در من آموختن  
 چون نام تو امر جان نوازی کند  
 ندامت روایا تو از خویشین  
 کمر اسوده که ناتوان می نم  
 امید مر جنانست ازین بارگاه  
 فروریزم از نظم و ترکیب خوش  
 کند باد بر آکنده خاک سرا  
 بز و هند حال سر مست من  
 ز غیب از نمودار شراری بدست  
 جو بر هستی تو من سرست رای  
 تو نیز ارشود مهد من ز رفت  
 جانم کرم کن عمر مرا بر تو  
 همه مهرها تا بدر یا منند  
 اگر چشم و گوش است و اگر دلی  
 تو بی آنک تا من منم با مسق  
 درین ره که سر بردی می نیم  
 سر بر آفرین در ندارد درین  
 ز حکمی که ان در از لرزانند  
 ولیکن بخفا هوش من حکم کش  
 تو گفتی که هر کس که در پی تو ناب  
 جو عاجز رهاننده دانم ترا

حساب من از زنت چند آنک است  
 ز تو نیک و ز من بد آید بدید  
 که بدر احوالت بخورد کرده ام  
 بتست آخرین حرف را بار گشت  
 زمین دیورا دیدم برد و ختن  
 بز دیوگی دست بازی کند  
 که گویم تو و باز گوهر که من  
 جنان کافر بدی جنان می بر تو  
 که چون من شوم مرد و رازین بارگاه  
 در کونیه کردم ز تر تیر خیش  
 نه بیند کی جان باک مرا  
 نه بد تهمت نیست بر هست من  
 کزین غایب آگاه باشد که هست  
 بسی سخت از یک ختم دلکشایی  
 خبر ده که جان ما کند اگر خاک  
 که خرم دل امر جوایز بی تو  
 جو من رفتم این دوستان شنیدند  
 زمین باز مانند یک بجای  
 وزین در میبازم توی دامن  
 با میدنای سری می ز نهر  
 نه از تاج نحشقی بدان سر نه تیغ  
 نکردد قلم را لجه کرد اند  
 کفر زین سخنها دل خویش خوش  
 دعا می کند من کنم مستجاب  
 درین عاجزی چون بخوانم ترا



با کار تو بند پرورد دست  
شکسته خنان کشته ام که کز  
تویی کز شکستم رهایی دهی  
دران نیم شب کز توجوم بناه  
نکه دارم از رخنه ره زفان  
بشکرم رسان اول آنکه کج  
بلایی که باشم دران نا تصور  
گر مرد در بلایی کنی مثلا  
گرم بشکنی کز نفی در نورد  
برون اقم از خود بر کن کنی  
بهر گوشه کافتم ثنا گویت  
قرار همه هست بر نیستی  
بزو هنده رایا و ه زان کلید  
کسی کز تودر تو نظاره کند  
نشايد ترا جز بتو یافتن  
نظر تا بدخاست منزل شناس  
سرم بشو مایه خویش را  
بزرگ بزرگی دهائی کسم

مرا کار ما بندگی کردنت  
که آبادیم راهمه با د برد  
و کز بشکنی مومیانی دهی  
بمهناب فضل برافروز راه  
مکشاد بر من دل دشمنان  
نختم صبوری ده انکه کج  
زمن دور دارای ز پیدا دود  
نختم صبوری ده انکه بلا  
کفی خاک خواهی زمین خواه کرد  
نیفتم برون با تو از بندگی  
هر جا که باشم خدا دانت  
تویی انک بربک قرار ایستی  
کز اندازه خویشین در تو دید  
ور قبا، بیهوده باره کند  
عنان باید از هر دری یافتن  
کزین بگذری در دل اید هر  
تو دانی حساب کز ویش را  
تویی یا وری بخش و یاری بیم

توحید باری تعالی عز اسمہ

بنا و ردم از خانه چیزی نخت  
جو کردی جریاع مرا نور دار  
بکشتن تو دادی تو مندم  
کر یوم بلندست و سیلابت  
ازین سیل کاهر جان در گذار  
عقوبت مکن غصه خواه آمد

تو دادی همه چیز من چیز  
زمن باد مشغل کشان دوردا  
توده سبزه کستم برو مندم  
ببجان عنان من از راهت  
که بل نشکند بر من دود بار  
بدرگاه تور و سیاه آمدم

سیاه مرا هر تو کردن سپید  
سزشت مرا کافریدی ز خاک  
اگر نیکم و کردم سز نوشت  
خداوند مایی و ما بندع ایو  
هر آنچه افریدست بینه را  
مراهست پیش نظر کاه تو  
ترا بیم از هر چه برداختست  
همه صورتی بش فرهنک و ز  
بسی منزل مدزمن تا تو  
آسای که در آسمان وزیست  
شود فکرت اندیشه را رهنمون  
بهر پایه دست خندان رسد  
جو پایان تیر زد همه کایت  
یندیشد اندیشه افزون ازین  
براز دارم ای مصلحت خواهان  
رهی پیشم اور که فرجام کار  
جزان نیست جان در سزشت  
تو لیم خطی زین نیایش کزی  
اگواهی درواز که از جارتار  
نکه دارم آن خط خویش جان  
دران داوری کاه چون تیغ  
جو بران شود نامها سویی مرد  
نمایم چون حکم دانی در سب  
امیدم بنو هست از اندازه تین  
ز خود کز چه مرکب برون راندم

مکرد انفر از در کعبت نا امید  
سزشته تو کردی بنا باک و باک  
قضای تو این نقش من نشت  
بذی روی تو یک بیک زنده ایم  
نشان می دهد افریننده را  
چگونه نه نیم بد و راه تو  
که هستی نور از نده اوست  
نقاش صورت بود رهنمای  
نشايد ترا یافت الا بتو  
باندازه فکرت آدمیت  
سرا ز حد اندازه نارد برون  
که ان باید واحد بیایان رسد  
نماند در اندیشه دیگر جیات  
تو هستی نه بلک برون ازین  
که باشد سوی مصلحت راه من  
تو خوش بود باشی و ما رستگار  
که سر بر نکر دایم از سر نشت  
سجده با مضاء بغیر  
که صد افرین باد بر هر چهار  
جو تعویذ بر بازوی خود نهان  
که هر رستخیز است و هم رستخیز  
من آن نامها بر کشایم نورد  
برین حکم ران وان دگر حکم است  
مکن نا امیدم ز درگاه خویش  
براه تودر بنده مانع ام

فرودار مهتم بدرگاه خویش  
زمین جستن وره نمویی ز تو  
جو بازار من می من آراستی  
ز رونق مهر نقش آرایشم  
چه خواهی ز من با چنین بود  
مران چون نظر بر من انداختی  
تو دادی مرا بایکاه بلند  
چو دادی بر ناموس نام اورا  
سر بر آکه بر سر نهاده کلاه  
دلی را که شد بر درت راز دار  
نکو کز جو کردار خود کار من  
نظای بدین بارگاه رفیع  
فرستاده خاص برورد کار

مکردان سر رشته از راه خویش  
بخان امدم جان فرودن تو  
بدان رسم و این که میخواستی  
نصیبی ده از کج بخشایشم  
همان کبر نابوده بود خجست  
من مفرعه چون که بنواختی  
تو امر دستگیر اندرین بای بند  
بده دادم ای داور داوران  
مبند از در بای هر خاک راه  
ز در یوزه هر دری باز دار  
مکن کار با من بگردان من  
ندارد بجز مصطفی را شفیع  
رسانند حجت استوار

تیند تنش در رصدها دور  
دران راه یزاده از اور کی  
بهر جبریل از رهش ریخته  
ز زلف گذشته بفرسنگها  
ز در و ازه شدن تا ساق  
ز دیوان که عرشیان برگشت  
جهت را ولایت بیابان رسید  
زمین راده و آسمان تاخته  
مخوژ روی را بخای رساند  
چو شد در ره نیستی خج ز  
دران دایره کرد فر راه او  
رهی رفتی زیر و بالا دلیر  
حجاب سیاست بر انداختند  
دران جای کاندیشه ناچار  
کلامی که فیثامد شنیدم  
جان دید که حضرت دو الللا  
همه دیده گشته چون کیش  
دران ترکین خوف تاغ دست  
گذر بر سر خوان اخلاص کرد  
دلش نور فضل الهی گرفت  
سوی عالم آمد رخ افزوخته  
جان رفته و آمدن باز بس  
ز گری که چون برق بیود را  
ندانم که شب راجه احوال تو  
چه شاید که جانهای مادر

برو جانان بهر جسد ها نور  
هش باز ماندع هش بار کی  
سرا هیل از ان صدمه بگریخته  
دران پرده نموده اهنکها  
قدم بر قدم عصمت افکنم تو  
بدرج امد و درج رادرت تو  
قطیعت بر کار دوران رسید  
زمین و آسمان ز بس انداخته  
که از بود او هیچ با او نماند  
هرون امد از هستی خویش تن  
نمود از سرا و قدمگاه او  
بنودش هر اسی ز بالا و زیر  
زینکان راه برداختند  
درود از محمد قبول از خدای  
لقای بی که ان دیدنی بود دید  
به زان سو حجت نند زان جان  
نکشته یکی خار پیرامش  
مکر زاع کو مهر ما زاغ داشت  
همو خورد و نخش ما خاص کرد  
یتی نکر تا جبه شاهی گرفت  
همه علم عالم در آموخته  
که ناید در اندیشه هیچکس  
نشد گری خوانش از خوابگاه  
شبی بود شب یکی سال بود  
براید به پرامن عالمی

دو لغت سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه  
گر انما ینه تر تاج ازادگان  
مخند کازل تا بد هر چه هست  
جراغی که پرواز نیش برست  
ضمان دار عالم سیه با سفید  
درختی سوی سایه در باغ شرع  
زیارت که اصل داران پاک  
جراغی که تا او نیفر وخت نور  
سیاهی ده خاک عبا سببان  
لباز باد عیبی بر از بوش تر  
فلک بر زمین جار طاق افکشش  
سنون خرد مسند بست او

کرامی ترا زادی را دکان  
بآرایش نام او نقش بست  
فروع همه افزیش بدوست  
شفاعت کز روزیم و امید  
زمینی باصل آسمانی بفرع  
ولی لغت فرع خوران خاک  
ز چشم جهان روشنی بود دور  
سینده بر چشم شناسیان  
تن از آب حیوان سیه بوشش  
زمین بر فلک نج نوبت ریش  
مه انگشت کش گشته ز انگشت او



تن او که صافی تر از جانها  
به از کوه چان نثارش کنم  
کهر خچهار اندو کوه چهار  
بمهر علی کمرجه محکم سیم  
همیدون درین باغ رویش باغ  
بندان چار سلطان درویش نام  
زهی پیشوای فرستادگان  
با عاز ملک اولین راستی  
تویی قفل کنجها را کلید  
بی روز ما را به بی دمتی  
من از امتان کمترین خاک تو  
نظای که در کجه شد شهرند  
شبی چون سحر زبور او است  
زمهتاب روشن جهان ناباک

اگر شد بیک لحظه آمد رو  
شناخوای چار یارش کنم  
فرو شدند را با فضولی چکار  
ز عشق عمر نیز خاله نیم  
ابو بکر شمع است و عثمان چراغ  
شده چار بیکر دولت تمام  
بذیریده عذر افتادگان  
بیایان دور آخرین آیت  
در ننگ و بد کرده بهما بید  
مسجل زده کا متق امتی  
بذیر لاغری صید قمارک تو  
مباد از سلام تو ناهیم مند  
بگذردین دعا سحر خواسته  
برون ریخته نافه از ناخاک

دو معراج رسول الله صلی الله علیه و سلم گوید

توی کشته باز خاک از خرویش  
رقبان شب کشته سرمه جوی آب  
من از شغل کیتی بر افتادن دست  
کشاده دل و دیدم بهد و خسته  
که خون بایدم مطر حی حنک  
فکند سرین را سراسیمه وار  
سرمه بر سر زانوی ورد چای  
قراری ندر در رقص اعضا این  
بجولان اندیشه ره نورد  
تن خویش در کوشه بگذاشته

زبانک جو سها بر سوده کوش  
فرو برده سر جمیع صادق آب  
بزخیر فکرت شدن بای بست  
بره داشتن خاطر افروخته  
شکاری دران مطرح اندک  
جو بالین کوران بکورا فکار  
زمین زیر سآسمان زیر بای  
سرمه شده کرمی پای من  
ز بهلوی بهلوشم کرد کرد  
بصوای جان توشه برداشته

که از لوح ناخواند عبرت بگیر  
جو شمع آتش افتاده در باغ  
گذاردن چون موهر در آفتاب  
مگر جادوان از من آموختند  
دران ره گذرهای اندیشناک  
در آمدن خوابی از هوش من  
اگران باغ رنگین رطب جیدی  
رطب چین در آمد ز نوشین  
موزن بر آورده ز اول فتوت  
بر آمد ز من سائله نا کھی  
جو صبح سعادت بر آمد بکاه  
شبا افزوز شمی بر افرو ختم  
دلوز با زبان در سخن پروری  
که بی شغل چندین شایسته  
نوابی عزیز با و مرد در سرود  
بر ارم جوی ز بر و است  
که هر که افکند میوه زان درخت  
بشرطی که مشتی فرومایگان  
گرفتم سر نیز هوشان منم  
همه خوشه چیز اند و من کاکه  
برین چار سو چون نه هم دستکا  
که دادد دکافی درین چار سو  
جو در یا جرات رسم از قطع دژ  
اگر بر فروزی جو مه صد جیغ  
شنیدم که رندی جگر نافته

که از صوف پیشینگان در بر گیر  
شد باغ من آتشین داغ من  
بموی چنین بسته در دیدم خواب  
که از موم خود خود حو بر آرد  
بر آکنده شد در سرم مغز پاک  
دران خواب دیدم یکی باغ نغمه  
وزان داذمی هر گز آید پی  
دماغ بر آتش دهانی بر آب  
که سبحان حتی لذی لا موت  
کز اندیشه بر گشتم از خود نچی  
شدم زنده چون باد در صبحگاه  
وازا اندیشه چون شمع می سوختم  
جوهاروت وز مه با فو کدی  
دگر باره طریزی نو ارم بدست  
دهو جان پیشینگان زار و ز  
در ختی بهار پیران دانسته  
نشاندن را گوید ای نیک بنفت  
ندزدند کالای هسایگان  
شهنشاه کوه فروشان منم  
همه خانه برداز و من خانه دار  
که این بنا شمر زرد زان راه  
که رخنه ندارد در بسیار سو  
که اهرم دهد پیش از ان دست  
ز خوشید باشد بد و چند داغ  
درستی کهن داشت نویافته

شند و ز بران دینار سیخ  
بیا زار شد تا بر زر کشد  
بدکان کوه فروشی رسید  
فرورخته زر یک بناحت  
بامیدان که دیوار بست  
چو دیارش زد دست پرواز کرد  
فرماند مرد از زر اینچنین  
بزاری نمود از زین چو خوش  
که از ملک دنیا بچیدن دینک  
شندم نه از زر کی ز ابلی  
بکفنه این دکان تا ختم  
مگر گردد آن زر برین بخیله  
نخند بد صراف از آدمرد  
که بسیار زاید بر اندکی  
بر آنکس که شد در دینگاه  
بسا آسیا کو غریوان بود  
زد زدن مریس شدایزد  
سپاحان که تاراج ره میکنند  
هر روز اتنی به نیارند کمر  
دیوان نکو تا بروز سپید  
نهان مرا کاشکارا برند  
بخزند کالاه که پنهان بود  
ولیکن جو عیب شکار شود  
اگر در برده ندارد نفس  
بر از من گذارم که خود روزگار

که زر زر کشد در جهان کج  
بیک مغزی مغزی در کشد  
که در پیشتر زان بجایی ندید  
قراضه قراضه در دستش در  
بر انداخت دینار خود را زد  
سوی کج صراف سر باز کرد  
وزان یک عدد در صد بخت  
بنالید در مرد جوهر فروش  
درستی را آورده بود بچیک  
که زر زر کشد چون بر برین  
زر خود برابر بر انداختم  
خود این زر بزبان زر شایسته  
وز امیزش زر بد وقت کرد  
یکی و اصد آید نه صد و یکی  
بس است این سخن شخه راه من  
جو بیند مزدورد یوان بود  
که نازند بهما زدن بانک دزد  
بذرد یی جهان زاسیه می کنند  
که دارد هم دین از دین شهر  
قلم چون تراشند این مشکند  
ز کج است اگر تاغارا برند  
که کالای در دین از آن بود  
دل دوستان بی مدار شود  
بود دست خود شخه در کج  
به نیک و بد باشد موز کار

ترازوی کرد و ن کردش سیخ  
بیا ساخت از می نشان ده ما  
بذان داروی تلخ پیش کم  
نظای بس این صاحب و آن

ناند و نماند نسجیده هیچ  
ازان داروی بهشان هم  
مگر خویشتن را فرامش کم  
کهن کشتی و هم جنان

از خرد نامه اسکندر نظر

خرد هر جا کجی ارد بدید  
خدای خرد خشر و خرد نواز  
رهایی ده بت کان سخن  
نهان و آشکار از درون بر  
بر اندک سقف این بارگاه  
زدانستش عقل را تا کزیر  
وراء همه بوده بود او  
بکم اشکارا بکیم بهفت  
یکی کرد وی حضرتش هتاک  
همه افریدت در هفت پیو  
بذو هم بود راه نیست  
کرت مذهب این شد که بالابو  
و کذات او زیر کوبی که هست  
جواز ذات مبعود را سخن  
چو در قدرت اید سخن راغ  
بهر چه ارد از زبر و بالا بدید  
دلی را فروزان کند جوهر جاع  
یکی را ز کردون دهد باگاه

ز نام خدا سازد از انکلید  
همان ناخرد مند را جا را ساز  
توانا کن تا توانا کن  
خرد را بدرگاه او ره منون  
نکارند نقش این کارگاه  
بیود کس او نیست نسبت پذیر  
همه رشته جوهر مود او  
شناسند خیز او وقت گفت  
نه آب و آتزه از باد و خاک  
بر و افرین کافرین خوان او  
خرد مند ازین حکمت گاه نیست  
ز تعظیم او زیر تنها بود  
خدارا خواند کسی زیر دست  
بزیرو بیالاد لیری مکن  
که بی قدر تر هست بالاوزیر  
ساز خط فرمان نشاید کشید  
نهند بر دل دیگر از درد داغ  
یکو را ز کیران برارد بجاه



همه بودنی بش و اندکیت  
 چه کوهی برار وجه کاه برك  
 نه کوبیده خالی گسارد بدت  
 جز و کیت کز خاک اد شرت  
 جوره یا و کرد نماینده او  
 تواناست بر هر چه ان ممکن است  
 تو منداز و جمله کایتا  
 همه بوده از بود او هت نام  
 خدایی سزایی و مانند ایبر  
 خدایا تو بی بند راد سیکر

بزی و خردی نبردش یکت  
 چه با امر او زندگانی چه مرگ  
 نه بر آب نقشی توان نیزیت  
 برابرین چنین که تواند نیست  
 جو در بسته کرد دکشایند او  
 کران چیز چندید یا ساکن است  
 بدوزند هر کس که دار دست  
 تمام اوست و دیگر همه ناتمام  
 بنام خداوندیت زنی ایبر  
 بود بند را از خدا ناگزیر

در مناجات و اظهار نصح بحضرت بان ی عز اسمہ

تو بی خالق بوده و بودی  
 بختیش خویش یار برده  
 ترا خواهر از هر مرادی که هست  
 دلی را که از خود نکر دی کش  
 جو تو هستی از جنج و انج جبتا  
 جهانی چنین خوب و خرم است  
 ازین خوبتر خود نباشد ذکر  
 دران روضه خوب کز جایها  
 نه من جاره خویش دانه کن  
 طلب کار تو هر کس می بر امید  
 بدان تا زبان تو باید در ری  
 نه بنیم من آن زهر در خویش  
 کم حاجت از هر کس هست و جوی  
 تو مستغنی از هر چه از راه است

بخشای هر خاک و نغشودنی  
 ز غوغای خود در سنگار برده  
 که آید تو هر مرادی که هست  
 نه از جرح تر بند نه از بخش  
 جو هست آسمان بر زمین بزرگ  
 حواله جوا شد بقا بر برست  
 جوان جو بر کفتی ان خوبتر  
 بر نقش نا خوب از رای ما  
 تو دانی چنان که در دانی پس  
 یکی در سیاه و یکی در سپید  
 تضرع کنان هر سوی بر دی  
 که گویم ترا باز گویم که من  
 جو یام تو نغشند با بشی نه او  
 نیاز همه سوی در کاه تست

سرو تیراد تو هر مهر مکن  
 جو بر آشنایی کشادی درم  
 بچشم من از خود فروغی رسان  
 جو بر روانه شب جواغ تو ام  
 سین کر چه خردم من بر دست  
 من آن ذوق خردم از دیند  
 بیروی تو چون بدید امدم  
 بسر بردم اول بساط سخن  
 با قول سخن دادی بر دست کاه  
 صفای ده این خاک تا بیک  
 برانگرین ره درین تک کتا  
 حفاظت چنان یاد در کاه  
 جوار راه خشنودی بر برت  
 محبت که بی دعوی تخت و تاج

سردشته از راه خود که مکن  
 مکن خاک بیگانگی بر سرم  
 که یا بر فروغی ز چشم کسان  
 چنان دانکه مرغی زبان تو ام  
 بز که کن آخر بز کیت هست  
 که بیروی تو بر من افکنند  
 در کبکها را کلید امدم  
 ذکر ره کت تازه در ج کهن  
 با خر قدم یز بنمای راه  
 که بیند درین راه باریک را  
 نغشود بی تو ز نه دست بجای  
 که خشنود کردی ز کتار من  
 نه بچم سراز قول پیغمبرت  
 ز شاهان شمشیر بستد خراج

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلوات الله علیه وسلم

غلت کفتم ان شاه سدن سریر  
 تنش محرم تحت فلاك بود  
 فرشته نمودار ایند شناس  
 رسانند ما را محتم بهشت  
 پیده دی در دم کاینات  
 کو بر نکر دی سراز طاق عرش  
 ره انجام رو جانان دادمان  
 نیز ز خاک سر کوی او  
 ز ما رنجه و راحت اندوز ما  
 درستی ده هر دلی کان شکست

که هر تاج و ر بود و هر تخت کبر  
 سرش صاحب تاج نولاک بود  
 که ما را از و هست از دنیا  
 رهانند از دوزخ تنگ رشت  
 سیاهی نشینی جواب حیات  
 که بر بغ دریدی برین سبز فرش  
 ره او در عرش او فرستادمان  
 سر ماهه یک سر سوی او  
 چراغ شب و مشعل روز ما  
 شفاعت کن هر گناهی که هست



قلعه تن داد بد کار سیخ  
پاس خرد در همه درها نهاد  
هر چه شده زنده فرو برد باز  
تا همه به با بود اینجا به بند

خج برون سوی درون بر پنج  
دزد اجل راهمه درها گنجد  
هر چه بر آورد فرو برد باز  
کولن الملک بر ارد بلند

توحید باری عز اسمه

ای دو جهان دژه از راه تو  
پست فلک طوق سجود از تو یافت  
یا فتر از در که توفیق باب  
هست کن هر چه بمال تو به  
چون ز قنایت شود هستم  
من چه بوم خاک زنون آمد  
تا کنم از هستی خود با تو یاد  
گر ز تو موجود نباشد برت  
چون سرد عوی کشد انگر هست  
هستی مطلق که در و حق تراست  
فکرت ما را بد تو راه نیست  
در تو ز با ترا که تواند نهاد  
را از تو بری خبران بسته در  
وصف تو ز اندازه دانم فرو  
هم کس از بی کمندت بخت  
حکم ترا در خم این نه زره  
زین همه دندان کواکب بکاز  
گر همه عالم بهم آیند شک  
جمله جهان عاجز یک پای مور  
به که ز پچار کی جان خویش

هیچ ترا هیچ بدر کاره تو  
شام عدم شمع وجود از تو یافت  
بار که ان الیا ای باب  
وانک همه نیت کندم تو  
جام رضا بخش دران مستقیم  
صورتی از نیست برون آمدن  
کز خود و هستی خودم شرم باز  
آدی فانی و معدوم رکت  
کوز قضا و عدم کشت پست  
ان ز تو گویم که مطلق تراست  
جز تو کس از سر تو آگاه نیست  
هآه هویت که تواند کشاد  
با خبران نیز تو نیستی خبر  
کار تو ز اندازه مردم برو  
جبل قضا تو که یار دگست  
رشته در از ست و کره بر کره  
یک گوش را نکشاند باز  
به نشود پای یکی مور لنگ  
وین همه بر قاف در عالم چه زور  
مترف ایم بنقصان خویش

توحید

بهر دتای مایه ده ز ندیکه  
سوی توست دعوی طاعت بریم  
ای بنوازش در خود کرده باز  
نفس مرا گوست سزای کدایت  
که شد کاینم درین تنگنای  
راه جود بریده کارم دهی  
گر چه بزنجیر درک در خورم  
ده بصراط قدیمی مستقیم  
در ره اسلام دلی بخش برم  
پیش من تین شد از کار خویش  
دیو بس اینوع و بریشان منم  
زین دل و آلوده که خون منست  
درین خویشم رو شی بخش تیز  
زین دم غفلت که در و تو گرفت  
تو ت شیر بر جان ده بخت  
آنج بود مصلحت کار من  
تا ندهد فضل تو باران فراخ  
تخم عمل ده که بکارش برم  
کوشم از ان ابر بر آوازه کن  
آن عمل بخش که بی گشت  
چون بحساب عمل اقتد شمار  
حرف سیاهم که وبال منست  
از دهم غفود لمر شاد کن

پسته ما چست بخوبندگی  
عاجزی خود شفاعت بریم  
وز من و ز طاعت من بی نیاز  
که نوازی که تواند تو  
ره تو نمایی که تو بی ره نمایی  
باز کن آن پرده که بارم دهی  
طوق ده از سلسله کوشم  
باز بل آن سوی کرایم سلیم  
دین از ان نهم ده ز شرم  
سرمه سفیدم ده از انوار خویش  
بدرقه ده که برایشان ز نهر  
مزیله دیو درون منست  
تا کنم از خویش بسویت گریز  
نفس زبون کبر ز بون گرفت  
کاهوی من باز رهد زین پلنگ  
دور مدار از من و کردار من  
گشته کس برنده دینم شاخ  
وا بر که ز بخش کران به خورم  
کلشن تمیز مرا تازه کن  
پیش تو از رده پذیرفتی  
حکم بدستور عنایت بسیار  
سلسله کردن حال منست  
خط اما نرده و از ادکن

توحید

ای ز تو هر دامن آید ما  
 چون تو کشادی در جاویدیم  
 کج کشاده کن و راهم بر  
 از هم کان سوی تور و تا تم  
 سهل بود عقل چه سجد مرا  
 بهاب من نزد سر خوان خویش  
 نعمت انگاه رسان بی قیاس  
 زین تزی زوی خور عیسان کن  
 زان همه بخش که ز تو سوی ما  
 نیز قوی کن بدله این اساس  
 آگهی از هستی من چون تمام  
 مصلحت آموخت نشاید ترا  
 من که بوم کردل شورینم رای  
 بنده که باشد قدری خالیست  
 علم تو کوفش طراز منست  
 خرد و مسکین ز دل مستمند  
 کار بگویم که چه سان کن بود  
 و ز غرض هر سدم احسان  
 کاخر روز اخم آید جور روز  
 راه جان بر که جواز خود روز

وز کرمت نعمت جاوید ما  
 کی بود اندیشه ز نو میدیم  
 خواهتم آموز و جو خواهم بد  
 تا همه ما بر جو ماورا یافتیم  
 در کف امید چه کجند مرا  
 لقمه با ننداره احسان خویش  
 کور همی ز اول دل نمت شناس  
 دور کن اندیشه کفران نهای  
 کز چه سیاست نه بیازیست  
 تا بنوم در ره تو ناسیاس  
 هستی خود را بنود ادم ز تمام  
 دار بدان گویند کی باید ترا  
 کن مکن خویش بر مر بر خدای  
 کز بود آگاه ز رازالت  
 حالت من به ز منش روشت  
 طرح تسلیم رضایت نکند  
 ایچ ز تویی شود ان کن بود  
 حاجتم اینست ز غفران تو  
 از شر رجان شودم مینه روز  
 باشم دین محمدر و مر

غرضه میدانش زل تا ابد

جوخ کزین سان عجبا راستند  
 احمد مرسل که نشسته قلم  
 نه فلک از نام محمد مقیم  
 گوی زمین برده بجوکان خود

بهر رسول عرب را راستند  
 جمله بنام وی و بر ختم هم  
 هر دو جهان در حد نامش  
 غرضه میدانش زل تا ابد

موج بختیش ز دریا نور  
 هستی گویند ز دین برده کیت  
 زان ازین کتبنا فی عقب  
 کرده و کتیلان قضا از بخت  
 هر بخش کاصل مسلمانیت  
 درس شرف کرده بخیر الماب  
 عین عنایت ز عطاء کن بر  
 عمروه و ثقیف کشف نور او  
 همت کش از کرم و همت بند  
 برده کز اقامت شورید کار  
 با رجهان بر دل آن ناز زین  
 نامه که ازادی خاصت و عام  
 شاه ملک جیش و جهان جواد  
 ابلق آید در آخر کشت  
 تیغ کشید قلم انداخته  
 زان دو قدم کرد و جهان پیش  
 پیش رو قافله پیش بین  
 ماه دو هفته سپهر جمال  
 مهر ز نورش بفلک بازده  
 از عرفا فشان بنا کوش او  
 کیو و رو بندد خانش بهر  
 از دهن او ست فی سلسیل  
 کز چه که یوسف نمکی که نداشت  
 مرده که او خضر بخوان خویش  
 پشاز کالبد آدمی

شته بساط ادب و رفته دور  
 ذوق چه آگاه که خورشید جیت  
 عقل کل آموخته لوح ادب  
 هم بقدم سبق حد بش درست  
 حاشیه نامه ربانیت  
 شیر خورد در خورده زالم کتاب  
 دال هدایت زره مستقیم  
 جبل متین نخته مشور او  
 بند و کشادیش سزای پند  
 ضامن امرش امر ز کار  
 سینه جان نازک و بار خچین  
 کرده بتسلیم رسالت تمام  
 شمع جهان تاب و فلک دود  
 زادیه فقر تفکر کشت  
 فتنه زیتش علم انداخته  
 کز چه بس آمد ز همه پیش رفت  
 مردمک دید عین الیقین  
 یافته از سبع مثانی کمال  
 صبح ز مهرش دهر بالا زده  
 چشمه خورشید یکی قطع جوی  
 ابروی و با شمع ن و القلم  
 بر شکر او مکی جبریل  
 از نکت چاشنی هم نداشت  
 نشسته او نوح بطوفان خویش  
 دولت جان بود بروی زیسته

آدم خاکش چو جولان گرفت  
خاک وی از نابت مردم بود  
چرخ که دورانش ز آب انبشت  
باز هیت دره ماسوی او

خاک درش مرتبه جان گرفت  
سخ مسجابه تیمم بود  
بهر در او کنت ترا با انبشت  
سرمه ما خاک سر کوی او

معراج النبی علیه السلام

نیم شبی کان شه کردون غلام  
ولوله در عالم بالا افتاد  
نه تنق و هفت صنم خاستند  
ثابت و ستیاردین اشطار  
خازن جنت ز دل بی سکون  
روضه بر آورده بخارجور  
حور بره داشته چشم سیاه  
سده و طوطی سوی بدری جانا  
بلبل و طوطی که نوازده بلند  
در همه ره کو قدم کار زد  
ساخته طاوس ملائیک بکار  
خواجه جوشمی بیستان نور  
پیشکش آورد بر اقی شکفت  
طرفه هیا بی که پراز نور داشت  
توسن لبش خورش ز هفت باغ  
نژده رسان گفت بژده پذیر  
شاه رسل خاست بدن انصاف  
حور کله بسته ز او حی بسر  
از حرم اول که شد بز خوام  
آن حرم قدس جو او این فکند

کرد بدوت سوی کردون غلام  
غسل که در کسند والا فتاد  
هفت و نه خویش بیا راستند  
مانده زیر و در و درون تیار  
گاه بیرون آمد و گاهی درون  
ساخته جاروب ز کیوی جو  
کشته زدیده درم افشان راه  
سجده کنان در شب قدر چنان  
رقص در آدرین و سیجا فکند  
مغ مغ ملک بوسه بنقار زد  
باغ بالا زده طاوس وار  
کامدش یک بشارت زد دور  
کود و جهان یک یک میدان گرفت  
بوی خوش از غالیه سوردشت  
ز اقق خود نه گره را کرد داغ  
کاورد اهنک به شتر از سر بر  
برق صفت جت بشت براق  
حتر سیه کرده با قبی بسر  
بر کذر کافیه بیتا اجرا مر  
نور در اقصاء مقدس فکند

جلوه نمود از سببان محترم  
کیند دیکر که از باغ نمود  
یک یک از ان پویه که برداشت  
بس یکی جنبش از راهوار  
مرد ملک جم قهر شد ز نور  
خانه جو بر خفته دیکر نهاد  
جون بگلستان سوم خاص گشت  
تا بنجها رم فلك آرد شتاب  
جون علم افراخت به بخور باط  
در شب ز خانه خدمت گری  
جون بضم خانه هفتم نشست  
ثور که بد کوه پر ویش بار  
خاست و سپر زد و رو بی پنا  
هر سلطان جون دم فرخ فکند  
شیرانم بوش براتے جنات  
دسته آن ابر جواهر نشا ر  
سنگ و را کرد تراز و وجود  
کز دم جزاره زره کوی کرد  
فوس جو بر چش سریش کشید  
روضه ترا جود رود افرید  
دلو که از چشمه خون خشتک بنا  
حوت که در یا کفش را بدید  
کرد سبک بای ز کوی بلند  
کرد ز پار خمت نیلین دور  
جون قدری بر ترازان زدند

خانه نخانه ز حرم تاحدر مر  
بر ز بر مسجد اقصی نمود  
جاره کرد کرد در ماهم بجای  
بهر گره ماه شد آن شسوار  
ناخنه از چشم قهر کرد دور  
بیر قلم شد بخطش سر نهاد  
محبت زهره رقاص گشت  
بود بغلطیدن نفاک آفتاب  
ترك فلك روفت بیط باط  
بند ی میم شدش مشتری  
رشته ز ناز رنجل را کت  
بار کهر کرد بیایش شار  
سوده و در خار به پای بهاق  
گشت سپهر از سلطان بی گزند  
ازین دندان شد سبک کنان  
سینله در سجده در آمد کنار  
زانک بمقدار تراز و نبود  
خار خود از راه بیک سوی کرد  
سهم سعادت ز کیش کشید  
نیز زمان سیر فرود او رسید  
ز مژه اش از چشمه رحمت فتاند  
نشته ز نه بحر بوش دوید  
بهر سر عرش آمد و کرسی فکند  
ز اطلس چرخ از قدم افشان نور  
گشت خرامان بیساط قدم

بسکه درون رفت در ایوان  
شد بکافی که مکانی نداشت  
گوشد از احسان که احدیش بود  
تن شدش از هستی صورتی بری  
از همه سو خاست جبهه خانه خیز  
همجسعت چون ز همه سو بنود  
گشت خیال دوی بی ز چشم دور  
دست بدریون مقصود داشت  
ناظر دیدار پسندید کشت  
یا فته عین الله و عین الیقین  
او یقین دین جمال غریب  
دید و شنید باغ نکند بهوش  
حرف سوی گشت از حدیث  
گردن ناری بنیازی تمام  
بار که لبت فلک زو خمید  
یا فته تشریف نماز از خدای  
از سمن و لاله ان بوستان  
آنج زر جبهه مقصود پخت  
دور گزان ساقی نه جور بود  
ز آب حیاتن که دمادم رسید  
جام شرابی که پیر خور د  
بره گران شد هم از ان خمی  
ای شدن مست گومت بیکان

معراج النبی علیه السلام

ای سخت کنج خذرا کلید  
کوهر ان کنج تو کردی بدید

از تو صلابی است آمد  
غرق ماه از خمر اروی است  
ماه بطوق خدمت چون هلال  
جمع که طفلش ز بحر نیافت  
برده ز کسوی توبت تا روی  
خلق کلانیه ز کسلی ریخته  
دل تو کجینه رحمان کناد  
از لب تونی الی صدر رحلت  
هر قدمت عمر هرد و سرای  
نام تو ز الله بدو مریه خاص  
ارقلت یافته خوف صواب  
پرتو تو مشعل رای همه  
خادم نه جشم زده تا باده  
فرش تو زردان ز فلک ساخته  
رفته ز قنات تو هر بد شرت  
از خدان بامر که گردون است  
هر که بقنات تو کرد اعتصام  
قر ز رحمت تویی از نی نیاز  
هر که طراز تو بیاز و نهاد  
برهنه گردان قیامت بدوش  
سایه خویش آنکه بگردیش نشو  
تا جو بسوزیم در ان آفتاب  
که عمل از خویش نداریم امید  
روی ساکن که تویی پشیمان  
این همه کس تاخی ما بر کناه

نیست بهمانی هست آمد  
طرح شام از سکن موی است  
شام بداع جشت چون هلال  
در بت شیر از تو بنا شیر یافت  
وز خوی تو یافته کل آله ی  
توز کلانی کلی انکسخته  
چشم تو در وان احسان کناد  
جان سوان کند جو یاسین بغات  
هر سخت خازن وحی خدای  
نامرها رم ز تو با اختصاص  
جان ان علینا حساب  
ظل لولای تو پناه همه  
انجر مسعود در ان به سپاه  
نور کلیمین علم فراخته  
از چه دوزخ سوی نام بهشت  
کوشه قنات تو ما را ابر است  
کرد بهراج فلک را لکام  
که تو نمازی شده هر نه نیاز  
نقد د و عالم تراز و نهاد  
گشته ز ذبل گومت حله پوشش  
داشته این از بی خورشید جشر  
خود فکری سایه بر اهل عذاب  
برگرم نت هزار  
هر دل ماده بگر مهر زبان  
زان سبب آمد که تویی عذ خواه

ال اسیر



تکیه جو بر منعم خود کرده ایم قوت ماده که بناهند ایمر من که بجان تشنه جوی توام کر چه توفیق خواست کنی هدیه را خواهرانت که خواهی غیب ارزومر آنک بروز شمار باز برین مرده دل خوش نفس	غم نخور بر از چه که بد کرده ایم تعبت ما بخش که خواهند خسر و مامانک کوی توام پر کدایان بگذارند خواست کار زوی بند رساندک مژده عفو مردی از کرد کار مژده و هم نیز تو باشی و بس
---	--

خداوند دلهر را چشم بکشای بر حمت باز کن کجین جود دل بخش از شای خویش همور در اسایم شکر اندیش کردن امیدم را بنجای پیش عساری جو خود برداشتی اول ز خاک بعفو م شوی تا پایک پذیرم نه دل بل مرده دارم نهانی برافروز این زیارت خانه خاک نفوس غفلتم مگذار ازین پیش خیالی را که ی بندم درین درج زهر کوی هدیه کامه خویش جو کردد نقش یزدیامسل حساب من که آن دیدن نیرزد کر ترا شخه کرده از من کن	بمراج بقیم راه بنمای دروم جو آن بشا در واقع زبانی ز افروز دیگران دور بد شواری سپاسم پیش کردن که باشد پیشگاه رستگاری مدع آخر بطوفان هلاک بخویشم زنده کردن تا نیرم تو بخشی مردگان زنده کانی بعقل روشن و اندیشه پاک مرا خود خواب دیکو هست پیش بعقلت زنده کانی میکنم خرج سوادی میکنم در نامه خویش امان النار که بعنوان مجل پیر از من که بر سیدن نیرزد عنایت را و یک کار من کن
--	---

بامزش امیدم تازه کردن جو زامزش رسید امیدواری	امیدم را برون زاندازه کردن بیا بسم الله ان دل تاجه داری
---	--

توحید

بنامر آنک جانز اندیکه داد خداوندی که حکمت نخر خاکت تو اما می ده هر نا شو مند بگو هر بند نا هید از شر یا بغوان عنایت کرده تخریر سپرده در جهان بی نیازی اگر تقدیر او مکت و کزیت نه دانا رو خرد دارد نه او باش تو شوخی پی که ادراک اندرین ز غیرت لقبه خورده خطر ناک کسی کو آدمی را کرد بنیاد قله کو باز نشناسد قله را نه در ما کجند اسرار الهی خرد از بود او کی کرده آگاه نه آن بودست کونا بوده کرده ر کرد نیستی با کین ذاتش بخش بندگان را دست گیرد کسی کز ظلمت فقش کند دور دگر خواهد شکر را در آید جو خواهد در روشن در جان تارک مبین حوار از حق که کشته سارک بشکرش هر کلوخی را ز بسبب	طبیعت را ز جان پابندی داد کینه بخش او جان پاکت شناسایی ده جان خود مند جراغ افروز درود در مهر دریا باب کاینات از کلمت تقدیر ارادت را عنان کار سازی همه داند که حکمت اندر است که جو باین کور آمد جو خفاش نظری افکند با چشم کوی تا کران تار یک کشته چشم در کجا کجند بوهر آدمی زاد چه داند باز نقاش رقه را نه دریا کجند اندر کوش ماهی کجا نابود را در بود او راه نه مصنوعت هم تا سوده کرده ز اسب زوال بر حیانتش فراوان نقشه و اندک پذیرد ز توفیقش فرستد مشمل نور کشد شمش نیازی نیازی نماید راه حکمت های باریک که فرزند را و پوشیده رازت وزوهر دن تسبیح حوائست
--	--



به پیکاری ز ملکش یک مکنیت  
 نصیب هر که داد از قیمت خویش  
 جو داد از جانور زیوریدی  
 عنایت را نکر کن سوعناق  
 بگو هر مرد را بر کرد سینه  
 کفایت را بود مرداد منشور  
 جهان را تا نیارده هر کی ز بر  
 بدایت را طریق اصل تا فرغ  
 جو هر بندگی بخشد هر چیز  
 جو شکر بندگی کفایت نیارم  
 نیاردم مرد مرا ز چندین کرامت  
 خدا یا چون منشور آهی  
 ز باران عنایت کل سرشتی  
 مثال هستی ما هم ز اول  
 ز کج بخشم هر چیز دادی  
 کریمان که جوی خرم گشایند  
 تو با چندان که ما با نواساز  
 چراغ را جو خود بخشید نور  
 بهر فسلو که کردانی سزاوار  
 بهر نفس بیرومندیم ده  
 ز غیم نعمتی فرمای نیی خواست  
 چنان ده پایه همت بلندم  
 بیاد خویش کنان گونه شادم  
 چنان تردید خویش کن بیکانه  
 مدح بخت مران شرمساری

تصرف را بکار شد دست بست  
 نه که کرد از ان یک ذره نشی  
 طراز معرفت بست آدمی را  
 که هر دل داد ما را هر زبان داد  
 خود را ساخت کجور خزینه  
 که نارد کرد این ویرانه مهور  
 سلاطین را و دینت داد شمشیر  
 کشاده کرد نادرون شرع  
 کرامت کرد شغل خواجگی بز  
 سپاس جو اجکی را چون کرایم  
 یکی را شکر کردن تا قیامت  
 ره کردی پیدی و سیاهی  
 برات مردی بروی نوشتی  
 بنویس که مر کردی سبک  
 کلید کج ایمان نیز دادی  
 جو بخشیدند کوش بر نیابند  
 ز مفلس کی ستانی داده ما باز  
 مکن بخشید خود را ز منور  
 رضا خویش کن با فضل ز کار  
 بهوجه اید ز تو حسندیده  
 که امشب نوشته فردا کتم راست  
 که از هر دو جهان دل در تو بندم  
 که ناید هیچ گاه از خویش بادم  
 که از خود دور ما نماند جاودانه  
 که سر بر هر دری گوید بر آری

رسیده بیک حضرت با بر نور  
 هسای جلوه در نه باغ کرده  
 دوال جا بیکان ناسوده  
 نه اختر یک زاختر پاک جان  
 زمین تا اسمانش نیم کای  
 شد بر بشت این رخسار بیکر  
 دران ره گش قدم تاد و روی  
 تخت سازیشا هقی در کتوده  
 جو بر محراب قصبی ریخته نور  
 لبش کرده خندین رشته در  
 ز شادی زهن بر ببط کیر کشته  
 جو دین بر توان نور جاوید  
 سیاست بر کف بوم داده  
 بهر اقی چون بکیوان در رسید  
 ثواب راه او از دین رویان  
 جو طی کرده بساط خرچ نیلی  
 بوک داریش ناموس اکبر  
 بهر اهی جو کاش و اشکته  
 از آنغاسیل می کاشیل کرده  
 بهر زایل نیز ارکان عالم  
 ز زلف خود بدین سایه داده  
 کشاده بند نعلین فلک مال  
 جو پای از عرش بر بالا باده  
 ز راهش کرده هم از پیش رویش  
 گذشته از حد بالا و زیری

بهر اقی غیب سخا آورده از نور  
 بنرکس سومه ما زاع کرده  
 صغیر ریاضان نشوده کوشش  
 نه کردون لیکن از کردون روان  
 ز کامش سیر کردون نیم کای  
 سوار اسمانی اسمان کیر  
 همی رفت و غبار نوری خاست  
 با قصبی قیله دیگر نموده  
 جنیت را ند سوی بیت مهور  
 کریمان هر وجیب فلک سپر  
 عطار و چشم بدرایت کشته  
 خواهش بر فن علین خورد  
 سعادت مشتری را وام داده  
 ز نفلش کوش چون هند و در  
 دوید دور کابش پای کویان  
 بساطش کشته بر جبر نیلی  
 خرامان کشته چون طاووس کبر  
 ز شدن خارشان در باشکته  
 از منزل مرا سراپیل کرده  
 نموده کیمیا جان عالم  
 ز پای خود بکوسی پایه داده  
 وزود در ساق عرش فکن و خال  
 متاع خاک را بر بردر بفاده  
 پیش چپ داده از چپ راست  
 بلك لا میکان کرده دلیری

شدن عین یقین را قره العین  
گریبان جهت راپاره کرده  
شد نفس از سلام غیبش  
جو کرده و عدها لطف رکوش  
دعا بی کرد در رحمت شنیده  
جو مال امال کشتن از غیبک  
پاران کرد رجعت زده درشت  
بهیدان دیل خلعت رفته چند  
ندان پیوند کرد از تیر هوشی  
گرامت با بعیان راه دارد  
حالت کا می از عون الهی  
براه رحمت از غیبان و جازا

گذشته همیو تیر از قاب قوسین  
جهان بی جهت نظار کرده  
حدیث نفس کرده خیر اداش  
نکرده زبردستان از ارموش  
از آن سو خوانند و این سوید  
به بدلت نمت آمد جانب خاک  
زیغور عنایت شقه درشت  
بدر ویشان مسکین داد پیوند  
کناه عاصیان برده پوینچی  
شفاعت را حوالت گاه دارد  
که غشایش کند چند اندک  
خط ازادی زانوش جهانرا

ای داده بدل خزانه راز  
ای دین کشای دور پندان  
ای تو بهمین صفت سزاوار  
ای بند نواز بندگی دوست  
ای پیش زد آتش خسرد مند  
ای سز تو بسته و هم را گوش  
ای کرده ز کج خانه از  
ای باز کن در معانی  
ای حکمت تو با هر مطلق  
ای قدرت تو بی حد دستی

عقل از تو شد خزانه پرداد  
سرمایه ده تهنه نیشانی  
نام تو که کشای هر کار  
زان تو جهان ز مغز نابوت  
فرمان تو نطق را زبان بند  
در معرفت تو عقلی هوش  
برآمد میان در سخن ساز  
بر ما بکلید آسپانی  
عالم بدو حرف کرد عشق  
از نیست بدید کرده هستی

ای جلوه کن بهار خندان  
ای صانع چشم و خالق روح  
ای جان محمد فکند تو  
ای جاربساط هفت پرده  
ای نوره چراغ عالم

پس آن چشم مو سندان  
مرهم ده سینهای مجروح  
هر کس که بخیز تو بند شو  
بر هفت عروس وقف کرده  
مرد مکن مردی و آدم

توحید با حق

ای عذر پذیر عذر خواهان  
خبر و که کینه بندت  
از آنکه تو افکنی مهر زیت  
هم رحمت تو بود که پوست  
دستی که فتاد نفس خود رای  
بردار ز خاک ره که بستم  
هر چند تن کناه پرور  
با این همه کردی بری بر خاک  
نزدیک خود مرده انجان نور  
از یاد خود مکن آن جان شاد  
جانم رسان کز اوج و خلا  
در کلشن قدس کن بهالم  
کنیم که تو کرده تشارش  
در در آجه درین خوابه کزیت  
این داده نگاه دار با من  
آن بخش که از تو مرده دهاد  
کز تر کنی از منی دهانم  
شکر تو که بهر کام تو زیت  
ما جان بودن امید وارم

عفو تو شیخ بر کناهان  
در هر چه فدا فکند تست  
برداشتش بی از وی کیست  
افکند خویش را دهدت  
در مطرح سبیل بی سرو پای  
از دست رها مکن که مستم  
در حضرت قرب نیست در خور  
نقصان چه بود بعالم پاک  
کز خود ابد الابه شو مردور  
کز هستی خود نه ایم یاد  
ذکر م نه سنی شود خاص  
مگذار بگنخ و سالم  
هم تو بگره نگاه دارش  
چون بدرقه عون تست غم نیست  
ناداده تشار کن بدامن  
وان ده که راه تو توان داد  
بکشای بشکر آن زبانم  
منتاح خویشهای روزیست  
کز شکر تو دل نمی سندانم

خواهم بستانش تو بودن  
هم تو دل پاک ده زبان هم  
تا گوید ذکر تو بتو  
به کردی بهج سافر  
جانیم ده از خزینه پیش  
آن چشم ده که پیش بیند  
ان برده گنا که باز یام  
توفیق ده ولی رکاری  
دل شاد کن از امید پیشم  
پدات که نیت از همه ست  
افلاس بین و از سر جو د  
گیرم که نیم بلطف در خور  
کر رحمت تست بر نکوز تست  
چون زان تویم پاک و ناپاک  
آخره کلمه سرشته تست  
چون من رقم از نومی پذیرم  
چرم منکر که جان سازی  
که عوس تو رحتی نریزد  
فردا که ز بنده راز پرستی  
حون می دانی بکار شتم  
از رحمت خویش کن درم باز  
در صدر نفیم ده نشتم  
عفو تو که مشعلت پر نور  
روشن کن از ان نظر هم را  
خالی تن من درین شب داج

من خود جوانات ستودن  
در مدحت خویش و بک جا هم  
شهان ز بان که جان و دل نیز  
آن جانکه نخوش زنده مانم  
گم زنده تو کند نه از خویش  
عفو تو و جرم خویش بیند  
در پرده صلاح کار یابم  
کز فضل تو باشد شماری  
نومید برون مران ز خویشم  
تقدم بجز امید بردست  
بگشای خزینهها مقصود  
آخر که بنده ام بدین در  
رحمت کز بندگان گدیت  
هم تو نکرم نکرد درین خاک  
بیک و بد من بنشته تست  
کز نامه سیه بود مکیرم  
طاعت مطلب کنی نیازی  
از طاعت چون منی چه خیزد  
تا کرده کرده باز پرپی  
شرمند مکن به باز جستم  
فی انک ز کرده پرسیم باز  
منشور ریجات ده بدستم  
از ظلمت راه من مکن دور  
کاری سحر شبانگم را  
از طاعت خود در سان بهراج

زان گونه خویش ده پناهم  
زین سان که امید وارم از تو  
کان دم که دم ز تن سزاید  
در حمله قدمش بخش جاسم  
ان راه نابین نهایی  
در فرقت حضرت مقدس

کز کعبه بر خواهم رخ خواهم  
خواهش بجز این ندارم از تو  
نام تو و جان من بر ایام  
تا با تو بجانت تو ایسم  
کاند در نور رسم دگر تودانی  
بغا مبر پاک رهبر مریس

نعت

شاه دسل و شفیع مرسل  
هم نورده چراغ پیش  
شاهنشاه تخت آسمانی  
سلطان ممالک رسالت  
محبوبه کتای پرده غیب  
پروانه رسان ظلت و نوب  
سرکوب مخالفان استر  
کنج تو و کیمایی عالم  
در مکتب کاف و نون نبوت  
یا سین ز هان نشد رفتانند  
نون قلش ز حق تعالی  
بدیم شود بخرج و نون هم  
کلاک از صفتش زبان برید  
نامش بس بر باد شاهی  
چاروب ز نان بارگاهش  
شمیر سیاحتش سرانند از  
شرعش بد و کون باز خود  
لشکر کس آسمان غلامش

خورشید بین و نور اول  
هم چشم و چراغ آفرینش  
خواتم خفته نهایی  
طغرای صحیفه ملالت  
کخور ز خزینهها لاریب  
وز نور دخان بنشسته منشو  
تن پوش برهنه کاکاختر  
پیش از همه بشوای عالم  
ز جمله رسد و حرفی امور  
طاهاش و ان یکاد خوانند  
جبری ز برستون والا  
یعنی که ز نخر حین او نسیم  
نه نخر کلک او حکمیزه  
توقع بیدی و سیاهی  
از بر فرشته رفته راهش  
شمیر ز بانش کوه رانداز  
هر دو بدو تبع منط کرده  
تعبید کلاه کرده نامش

خورشیدی به نیکون عاری  
دلکش زفتها دور  
بسته کمر استان بکارش  
برکنک کشید قرآک

در بان در شهر پرده داری  
خاک قدمش بدیدهها نور  
انجم همه جاوشان بارش  
کاخان رسد کمند ادراک

في معراج النبي عليه السلام

فرخنده شی که ان جهانگیر  
طیاره زحجر بر قمر باخت  
برخواست خوابگاه این پر  
از سدن رسید فرع والا  
اورد جنیت فلک کامر  
داد از نط جنیبه داری  
آن شاه سوار اسبان کرد  
اقل زسرای امهانی  
بس داد ز ابروی مقوس  
در قبله شد و بعقد نشست  
برداشت ازین خرابه حمل  
ز انجا بطریق اجداری  
ز انجا سر بلند یخت  
ز انجا که رسید بر جهارم  
ز انجا جوز بر کشید رایت  
ز انجا جو بلند بارگی گشت  
ز انجا جو نمود پیشتر جهد  
ز انجا جو شد ان طرف روانه  
ز انجا پیرید بر نهم بامر  
بازار جهت گذاشت بر جای

از نطع زمین شد اسما نگر  
زین نه سوی ان نه در کماخت  
در سر قد جرج شد سبک میر  
خواندش بود بحر نقالی  
فرد و سر تورد ز فرق آسام  
شه را جنیبه شه سواری  
آهنک نکشت آسمان کرد  
شد محرم کعبه استانی  
بحراب قبلة مقدس  
خویر قبلة سما بست  
در منزل ماه کرد منزل  
بنشست بدو مین عمارتی  
شد تخت نشین سو مین تخت  
شد حواجه آن مجتبه طارم  
شد والی نجین ولایت  
شمار ز ششم شکارگی گشت  
شد مهدی حاضر هفتمین مهد  
شد خازن هشتمین خزانه  
و آزاد شد از شکنجه دام  
بنهاد بنطع فی جهت پای

سزبان سوی کانیات بر کرد  
بست زد و دوال بند نعلین  
دیدانج عمارنش بسجده  
دیدار خدای دیدنی غیب  
زان گفت و شنید فی کرم و کات  
کرد از کف غیب شریقی پو  
ایزد ز کمال مهر با سینه  
بنواخت بمرت سالامش  
مقصود و کون در پیش ر  
بانخش باک بند پاک  
اورد ز حضرت خذ و بند  
بر داد هر غمخته یاری  
یاران که ستوده حال بودند  
بودند همه ز سینه بر  
بوی بکر بغار هم قدم بود  
وان حرف کش خرید را ز  
هر چار جوشت باغ بودند  
زین چار ستون فرخ آرام  
امید که این جگنده بنیاد  
جانم که جنین حصار دارد  
یارب که سرش بر استان باد  
خسرو جنین اساس محکم

ملك ازل و ابد نظر کرد  
شهنید عرض بقاب قوسین  
در حوصله خرد نکند  
گفتا رنحق شنید فی ریب  
هم گفتن و هم شنیدنش راست  
کز هستی خود شدش فراموش  
دادش بکمال هر چه داینه  
بپرد و دیت کلامش  
کنج دو جهان بدامنش  
آمد سوی بندخانه خاک  
مشورجات عامی چند  
زاورده خویش یاد کاری  
سهم هم از ان نوال بودند  
جوی هم از ان محیط پرور  
فاروق بعدل محترم بود  
باخارت علم بود هم راز  
پروانه یک چراغ بودند  
چون دیدم بلند شد بام  
تار و زابد نماید اباد  
پیکانه در وجه کار دارد  
وزوخت دیو در امان باد  
چون معتکفان کعبه بی غم

نقش بودند کارگاه وجود هم زمین ساز و هم فلک بود بود نا بود را وجود از تو هر چه جزئت آفریدنت در نیکوی بوهو اد میسان کو بداند خدایا جو خدای لا ف دانش دلیل نا دانست آفرینند را لجا دانست در غیب از وی اشتک باشد کی قد ز اشنا وری بکنار از کالت پای پس بکرتخت همه دانند کان بود اونی بستی از حرف کاف و نوش طرا که خدایان خوردین خدای لام الف کشته پای اندیشه یک رقم زان جرید جبروت نوی و جز زان شاید گفت هم تو باشی و کنی سانشین بندگی آفرید کار شود کردی و میکنی خواهی کرد انجانش کنی که می باید کس حرف تو چون بندانکت	ای کشاید خزاین جود کو کبار آری سما کن بلند بودنی راهیته بود از تو افزینش رقم کشیدنت در بیایی بفر عالمیان آدی کیست خاک در سر و پای سخن آنجا که از خدا دانست انک خود را شناخت تواند انک در کار خویش کوه باشد مور کاقد میسان در یابار عقل کوصد هزار رنگ انجخت هر چه اندر جهان نماند کس ساختی از قضا جرید را ز لای توحید از دهات پای اندران لای معرفت پشه همه هستی ز ملک تا ملکوت هست بی نیست انکار و تفت توندی و نبود این همه چیز یکه کسی چون تو یابد ارشود هر چه بتوان زیادتش آهی کرد کردنی هر چه در جهان شاید حرف آنکت چون زیت نیست
--	---

هستی از وی علم سراورده ذات و خلق را کلید بخت عیسی از کیمیا جانق پوست وصفا و عیسی از کتاب احد خاتم جرح زاده ز انکتش اوست جانی که قابلش بین ختم بفسیران بار خدای منکر شرع را از اصل فرغ هدایت دلیل نه دنیا ن چون تخت ز بهر دعوی تخت در جهانگیری ز ز بر نازیر پرسیر فلک تخت امیر بیخ مشور شر ز جه ظلمات کنکر شین شرعش از همه راه برده بر عرش خواجگی راناج اوج بر بلبلان ما ز اغش انک و سنک ز بد بد دانش عذر خواه ام پسرده راز وصفش از حد عقل و جان برتر افزین باد بر جان خایک نود او از زمین برون داد خاک و آتش بکار خانه راز جار یارش بچار سوی یقین ان بزکان که هم نشین وید اول آن اولین خلیفه کار	او تفاجزه بنستی کرده عمر حیات جهان هم آجیات بی کان کیمیا عیسی اوست گفت مز بعدی اسمد احمد بذرا و جیکند از پشتش جان روح الله است و روح امین گرمها ترا بصدق راهمای سر زده هم بتا زیا نه شرع بشفاعت بناه مسکینان حجت او درست و دعوی است هم ز با نش درست و هم شمیر لای لولاک دور باش سر بر سوی نه یام سر زبان بخت بر شدن را فکند جبل الله عرش با نش به بندیکه محتاج غفل مرغ سدن در باغش یافت کوه ز لعل خندانش عذر او جرم سوز و بحر مساز پایکا هشر ز لامر کان برتر که از وزاده شد جنین پایک واسان و زمین از وزاده گشته نه نام را عمارت ساز جار رکن و چهار صفت دین روشن از پر تو یقین وی اند ثانی نشین از همایه النار
--	--

دوم آن کز شکوه پایه او  
سیوم آن جامع جزین پاک  
چهارم آن قصر و حجر ادهلیز  
دوستان دگر کرا جمعند  
انک با کند و پاک کیشند  
راهشانرا که نه فلک ز بلست  
هر یکی ستر سمدی دارند  
همه راداده دولتش هم چیز  
اندالدهر بارضای تمام  
کردان بغم سپهر افروز  
هر که از مصطفی اندازد نور  
نام پاکش که مرده آن سمر  
بند خسرو که در پاهش از

دیو بگریخته ز سایه او  
جاشنی کیرخوان ارسلناک  
در علم و کلید خیر نیز  
مکه زانور و شام را شمعند  
رضی الله عنهم ایشانند  
بوشه خشنودی خدای بر است  
زانک نور بخدی دارند  
کافزین روی و پریشان نیز  
از خدا یادشان درود و سلام  
پرتو نور مصطفی است و روز  
سایه اش در باد از ما دور  
زند باد از باد او جانسیر  
مرده و زنده خاک راهش باد

سبع معراج النبی علیه السلام

کی شود مردم اسما سرتاج  
فرخ آن شب که آن چراغ دو کوا  
مه جو بر سر نهاد جتربیا ه  
دولتش زمین سزای دامن گیر  
شبا و کشته زیور ماهش  
در دل شب ز پر توان نور  
جبرملا و رندش از درگاه  
برشت و عنائش داد فراز  
پس به پیشش عطار دبا ی  
چون از الحاح جیه زانند پیش  
در رهش آفتاب روشن پاک

جز محمد کراست این معراج  
ز و بقندیل عرش پر تو عون  
چتر ساری کشیدم بر سر ماه  
جلوع کرد شد بلا حورد سریر  
نورا و کشته مثل راهش  
حرف بار یک عیب خواند ز دو  
راهواری که وهم دارد راه  
تا شنایان شود براه دراز  
برد شمری بیانی و شای  
زهره در قصر شد ز قبح خوش  
پیش از آن رو نهاده بود بجا

چون به پنجم سپهر کرد خرام  
چون ششم پایه شد فرار کش  
رحل از سهناک کیشش  
چون ز اختر نباتات گذشت  
هم نوابت خسته ذات شدند  
چون علم پیش برد از آن پرکار  
عرش برد از حمله بارش را  
رویش فکند از آفتاب حضور  
چون برخ عرش را منور کرد  
جلوع کرد از روی کوششش  
بر گرفت از میان حجاب خیال  
شد بجای که جان نمی کشید  
ذیع را نور لایزال داد  
چون ز عالم برون نهاد قدم  
هستی دید کش زوال بود  
یافت در خود عطاء افزونرا  
نکته بر خواندنی و کالت هوش  
کوش که سر عیب را سنجید  
کرد چون نفس خا صکان چینه  
هر یکی را نوید احسان داد  
تا شدیم از جنان متاع امید  
بهره داد از ره جو انردی  
بازاران هزار سعد مراد  
بین که چون کج خانه داریم  
چه غم از هست نشن تنها

طره قوا ز دجوا و شان بهرام  
مشری از عما مه رفت رهش  
کشت غلطان جوهند و ان  
زین تحوک در ان نباتات کشت  
هم بدر یوزه نبات شدند  
ماد بر حازماندیکه رهوار  
پای کمر شد جنبه دارش را  
برقناد بل عرش مو تو نور  
زان مکان سر بلا مکان  
شد بدرگاه قاب قوسینش  
تا در آمد جلوع گاه جال  
خرد هم اندر میان نمی کشید  
سینه راست ز و الجلال داد  
پیش رو شد به پیشگاه قدم  
نیستی را در و محال بود  
دیدنی شک خدای بی حوسرا  
قصبه بشیند فی میاخی کوش  
نخوی اندر صد و بنا کجند  
دادنخ کنه کاران نیز  
یاد کاری زیاد بزدان داد  
ما کدایان توان کجا وید  
ره روان از آن ره آوردی  
در شبستان دولت آمد شاد  
که جو ایان خزانه داریم  
حسنا الله وحده و کفی

جهان باذشاها خدایی تربت کشاید چشم بنش تویی تویی اول و آخر جمله جین ز تویی خبر عقل دانش پناه نه چون من بقدر ایش و کوی کسالت سخن را ورق سخته ادب نیست الا بفرمان تو در کار دانی تو کردی بیدید تویی بیکر آرای مردم ز خاک نودادی بدل کج اساده را فلک را تو بسجی کلید کجاست ز خرد بزرگ باغ داری شست ز صنغ تو کار بی بهر کارگاه هر آخ افریدی در ب حوی در ز ملک تو یک ذق بکار نیست جهان را تو کردی بیدید از بها چنانکه این کهن نطق را سوز مسلسل چنان کردی اجرام را بعد زیور را سستی روزگار دروغت کین و هم کو تا بهین زمین و فلک چون منت بنده اند اگر صنعت را راری چرخ راه	ازل تا ابد ما دشایی سراسر است نکارند اویش تویی نه آغاز داری نه انجام بز نصورت در آن بتر که کرده راه که کجی در اندیشه آدمی که و پیش را دیدن بر دخته پرویندن را زینهان تو خود را بدان در تو داد یکید عمل را ان کیتی بعد بر بالک تو کردی بلند ادبی زاده را تو را ندی قلم بر خط کایات بنشستی بران سان که باید نوشت غلط را نه در کارگاه تو راه بصفتی در و کیمای شکوف خرد را درن بار که با رینت زمین بزد روی جهان در جهان بر کس حرکت بیاز سستی که بی بسلد بک او هام را که محتاج آلت نکشتی بکار فلک را بندگان سازی زمین بتسلیم خدمت سرفکنده اند جو چرخ افریدی که باریت داد
---	--

رخک درست و نغم استوار کز و کشت هستی عمارت بنیبر ز کج فلک کوهها مای راز طفیلی خور خوان او هر که هست ز بهروی این سکه بر کار کرد ز نوروی افر و خست چندین بر باغ دران باغ روح الامین بیللی بزرگ بزرگ لشکر اسمان نواز سر کوریز درستان جو سیخ که ما کنیم او بود عذر خواه جهان را نشکیمیا وجود میباخی آمرزش کرد کار که رحمت بران ابر در یافتان کز وحک شد نامهای سیاه هزاران چه دوزخ اناشته سیاه و سفید جهان زان او بر آورده نه خیمه از یک طنا کل از روی او اب رویافته زغم کرده توقع لاریب را مه از داغ داران انکشت او کلید وی انکشت پنا مبرست صف بدر بشکسته روز مصاف ازل تا ابد یک تناشا کشت	خان بر که چون می گدایم تو رسول قوی بخت رات کار محمد شه لاجوردی سر سیر ز در و اذ شرع رایت فراز بهبانی پیشگاه الت خدایی که هستی بیدار کرد سپهری که بینی جو رخشنده باغ ز باغ رخس هست اسمان کلی سماطن زمین مسند شهر زمان ز بردت را کردن افکن بر تیغ کرم بین کز احسان آفتابه زمین را کشت کیه برد اجود نحضرت کمر بسته بر عزم کار وجودش ز دریا و نغم نشان ز بانش یکی تیغ عالم پناه ملک خاکی از پاش مرداشته همه لوح محفوظ در شان او فرهفته منشوری از شک تا ز کسوی او نافع بویافته فر خواند دیباچه عیب را حمایت نین جرح در مشت او در جرح را ماه فضل زرت هم از نوران پنجه مه تکاف زمین فلک یک غبار رهش
---	---



دم از راه درویش برسی زده  
بجای که نوسن برانگیخته

قدم بر سر عرش و کرسی زده  
جناح ملائک فروریخته

فی بیت اللی علیها السلام

فلک ماه راجون شامروز کرد  
رسید از فلک پیک فرخنده پی  
براقی ز فکرت سبک کام تر  
سوی دولت و جفا بشکند  
سوار سبک رو بفرمودت  
بران رخسار خندان بر شد جفا  
خستین شرف بیتا قصاص بود  
علی القبط بیدم در یک زمان  
جومه سخن کردش با فکنیکی  
عطار ده که موش ز خورشید یا  
همان زهره که عشق گاه بود  
جواز مسند او در درو بر زمین  
بره کشته مزخ سرهنک او  
شناند بر جیش از پیش خاست  
زحل روی مالید جندان براه  
جو یا بر ثواب نهاد استوار  
پس از فرخ هشتین انجمن  
علم بر نه فرشتا طلسم کشید  
سوی عالمی شد که عالم نماند  
چنان کرد بر شاخ قریبستان  
جواز هستی خویش نومیذت  
روز غرض ناوک سخت گوش

شستین پیرایه روز کرد  
فلک وار زد جوخ در کردوی  
ز خورشید و مه روشن اندام بر  
رکابی شد و در رکابش کشید  
شتابندی را که کرد جست  
که در لامکان در کشید نغمان  
ولایت ستان در او باش بود  
بفراض بر نده آسمان  
هلال خود شخواند در بندگی  
زدیدار او شربتی تازه یافت  
کاجه بکش کرده بگریخت رود  
رها کرد مسند بسند نشین  
کله سود بر نعل شب ننگ  
متاع سعادت بدر مویز عورت  
که شد روی او روشن و رسام  
شکوهش ر بود از ثوابت فراد  
بزم نه همت هنگامه زن  
قلم بر جهات مسدس کشید  
دوم در میان سایه او ماند  
که خود هم بکشد اندر میان  
دران نیستی هست جا و بخت  
ده از قاب قوسینش آمد بگوش

حجاب خیال از میان بر گرفت  
برون آمد از پرده بود پیش  
بمنزل خرامان شد از بارگاه  
فروزان جو شیمی ز نوحضور  
عروسان فردوس را انتظار  
جمالی بخوبیان آن داد باغ  
یکی راست کوی که در کنج غار  
دوم دادوری عدل کردش در  
سیوم انک فراش منشور داد  
چهارم دلاور سوار بیکه  
شش خانه شرع را از سخت  
ریاحین دیگر کزین کلشن اند  
زهی برج آن ماه ناکاسته  
دلور جای آن انجم و ماه باد  
زهی راه حشر و که در بری

نظاره بنور نهان در گرفت  
نکه کردی پرده مقصود خوش  
نایش در مرز خورشید و ماه  
ملائک چو پروانه در کرد نور  
که رو بندش از پای نازک غبار  
که کشتند از آن کل معطر دماغ  
نهاد از پی کنج پایش مار  
با نکت خود دیورا کرد کور  
دو شع از شبستان او نور داد  
در خیر از ذوالفقار شکر کلید  
بذات جار ارکان عمارت در  
جو در کرد ماه انجم روشن اند  
که باشد بدین انجم راسته  
مرا نورشان مثل زاه باد  
کند نور آن انجمن رهبری

Blank space for additional text or notes.



بنام خداوند بالا و بست فروزند شمشه خاوری معطر کن باد عنبر نسیم نه سکر نکار نه رخ بکران جهاندار تخت بند کامکار نکارند نقش هر نقش بند خطا ورده لولوی بالا پیش خبر داده برو حد آتش کاینات برارند تیغ صبح از نام مشاعل فروزند اختران میرا وجود وی از هر چه هست نه او را عدیل و نه او را علاله زه هفت حق سرد ره هوا از و قالب مرده جان یافته ز باران فرستاده آب نبات ز شوق عناد ل تر تم برای برارند حاجت مور و مار قصب معرج بند بر بند فی کدای درش بر شهان با دشا از و غنم روز غزاشد فلك حلقه بردر بکر باش	که از همتش همت شد هر چه برارند طاق نیلوفری نظام او رکارد در نیم نه اختر برارند اختران خداوند پیچون پروردگار برارند کار هر مستمند خود معترف بر توانا شر روان از دم لطفش بیچون کشایند حق را بروی شام گوارند نقش می بکران منزه صفاتش بالا و بست میفشالوری خالق لریزل عماری کبر قدرت کبریا تن خاکی اب روان یافته کل تره را داده آب نبات ز لطفش ریاحین تبسم می فروزند شعله نور نار منقش بخور بر تقدیر وی بدرگاه او باد شاهان کدا وز وطن شب مطرا شد جهان قطره از محیط عطاش
---	--

بمعنی سبدا ز درگاه شاه رسول که سرخیل درگاه بود زده پنج نوبت درین نشین و جواز برج شرف علم بر کشید جو دامن برین در خالی نشین کله گوشه بر اوج افلاک زد ز سلطان سیاره بر بود تاج ز سهمش فلك قلب عمر بکشید دفا ز جنگ ناهید بر بطون قر کشته قندیل خلوت کش سر هینکس بسته حور اکبر علم بر نیم طارم افزاخته بطلعت شرف داده بر جیش شد سز پوشان نه خانقاه دو سکر شده فتنه بر بکوش و شاقان مه طلعت نه حرم شده کاو کرد و نش قربان راه برین جوی نقره کوب سپهر برون رفته از شهر مدح و اس بر اقلش مد سهر بر افزاخته کله گوشه بر گوشه ماه حوسعی فلك را پراوان کرد نخلوت که قطب شد در نماز فلك بار مس سود با نصیب بد و بدت معسور مهمو کشت	صوره شکاند قرص ماه دلش محرم لی مع الله بود گذشته زنده منظر جار طاق با هفتی اصفی ششم کز پید جنبنت برین هفت میدان فلك پیش او بوسه بر خاک زد وزین هفت فنغور سستنج ذموش اسد دست هر چه هست معاون شرع کفر قند بار عطار دشت خوشه چمن هوش بخار و شمش مه بر آورده سر رنه عرفه نه سخن بر ساخته ز رخت سقر برده ادیس را هر ساکنان رهش طفل راه ز حل هندوی با سبان دشت جنبت کشان شد محترم نکرده سوی کاو کردن نگاه ز حل کشته بر ماش کرده مهر شه انجم از سایه اش شناس بلا سخرار که کشان ساخته برین سقف نه پانه خرگاه زد سر خشمه حور و صوبان کرد ملایک بر آورد دست نیاز محش در آورده کوه الحیب وز و معسور فوع رنور کشت
---	---

در اوصاف خرم ادرالاعتقل	میسر نکرد دثناش بنقل
زجان افرین صد هزار افرین	بر اولاد اصحاب واجمین
حوشا سر فرازان کوناه دست	بزدگان خرد و بلندایست
مقیمان ستیاح و مهردان راه	گدایان عالی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین	اقالیم کبریا عزلت کرین
کواکب شناسان برج امل	جواهر فروشان درج امل
صوحن کنان شراب است	امیران مامور و هشیاست
همه نامداران کمر کرده نام	همه کامکاران بادید کام
همه نغیتران تیغ و خنجر	همه تاجداران تیج و خنجر
همه عایب و خون جهان نظر	همه ساکن و خون زمان بر کدر
نه خرده می و سرگران ار سرب	دروغ کرده معمور و پیر خون
نهاده قدم بر سر جان و جسم	کشید قلم بر سر حرف اسر
نه ایوان بیکدم بر انداخته	دو عالم بیک داو در باخته
جگر تشنه و غرق با امد	زبان سسه و در خطاب امد
نواهی و کج در آستین	سراینده و ملک زر نکتین
جو سوسن زبان اورا ماحوی	خونده حوشا نفس لیک بشین پوش
منزج زجهت ولی پختش	بیز از حومت ولی محترم
فروخواند حرف زل تا ابد	قلم راند بر حرف جان و خرد
جو قطف فلک شسته دست است	علم برده بر مطر ما سب
همه دور نزدیک و نزدیک تو	شع این ارباب و فارغ ز نور
همه شاه و حود را کد ساخته	ز خود رفته و با خدا ساخته
غراب ز شراب الت امد	برون رفته هشار و مت امد
فلکشان شراب سربار کاه	ملکشان گدای در خانقاه
فلک مست بن حرقه حاشان	ولیکن ندانسته کس نامشان

نهم طار در اشاخان خوشه	ششم منظر از خاکشان گوشه
جهان بر در قصرشان غرقه	فلک بر سر نامشان شرفه
گدایان فارغ ز سلطان خواه	امیران این زخیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم	ترتیب نوازان نرم قدم
جو یوسف بزندان ولیکن بر	نه در دست چیزی نه محتاج چیز
نهان کرده در برده رخسار	فروخواند در برده اسرار
حجاب خودی بر گرفته ز راه	ز خود رفته و کرده بخود نگاه
نظر بسته و بارشان در نظر	شع ساکن و دایم در سفر
سرافکنند چون شع در دست	سرافراخته در سرافکنند یک
مقامی نه لیکن تصور مقیم	کلای لیکن بمبخی کلیم
زده ناوک و در میان تش	فکنند سرو تیغ در دست نه
نشان امد خات از نهر و ر	بکن رومه در شام از نم روز
خدا یا جو هتم مرتشان غلام	در و دم بدشان رسان و اللام
آهی جو امید وارم بستو	بهاور امیددی که دارم بستو
زهی پشم او رکه در هر قدم	ز نردم بر دم در رضاء بودم
در امور شکرم جو خشم کج	صبور بوده خون فرستیم کج
ز شرم کنه اب امر مسبر	جو خاک ز تقصیر من در گذر

توان ده که باشد رضایتان	که فضل بهماندارد کران
بلند مرکز از رانک کرد تبت	زبانم میفک جو بردی ز دست
فراغت ده از ملک عالم	بغوشاد کردان دل بر غم
جواز صحت جان نیکرد دل	بشوید روان دست از اب و حکم
بودا بر در چشم و در سینه	روان مهر برده اریخ و سعد
دران در که افتد نفس بایک	مران بر زبان منز لایک
حرفش این بر بار ی معاک	هر و ند عمار من از فوس خاک

براندکی هر صرا ز کوی مرک  
 ز کوه فاجله ارد بکنک  
 سوار اجل بر کناید کین  
 رسانند مهدم بایوان خاک  
 بود حامه حوا نکاهم کفن  
 فرو بندد ارنکر مردین دل  
 دم دلاله ارشوسه خاکین  
 بد مورد رخشم من ایشان  
 لکد کوب کوران شود کوزین  
 بود حش بر قالم ساخته  
 ناند کل قالم ز بر حشت  
 دران هول منکر توام دستگیر  
 بفریاد من رس که فریاد رس  
 ز رحمت بر کناری مدار  
 اگر چی برستم و کرمی برست  
 حولطف و کرم چشمم از تو  
 اگر اب روی بریزی چه باک  
 بوقع همین دارم ای کردگار  
 مرا مدح کان کار نیست  
 مکر بادشاه زمین و زمان

در اندازدم همجو از شاخ برک  
 بدر اندم همجو آهون بچند  
 بیک حمله آمد در ماند ز  
 هم خاکی قناده از جان پاک  
 زاب روان دست شسته  
 شود نسیم نطم کین کل  
 کنار و مدار کونه خاک من  
 شود ما بر قصر من باسان  
 کند اهو ان بر سرم باختر  
 کلم بر سر قالم انداخته  
 کند باغبان بر سرم باغ و کوش  
 که سود برون از توام دستگیر  
 ترا دارم اندرد و کتی ولس  
 که در ماء فضلت ندارد کار  
 زمین عفون هر خطایی که هست  
 کرم کرم که بس شرم سازم تو  
 حوا که چه اندر یک خاک  
 که در دستخیزم کنی دستکار  
 که هر کس مران را سازد انیت  
 سکندر جناب سلیمان مکان

بام نقش بند صفحه خاک  
 عیسای منان قاس بهاری  
 کعبه خشدن این تقوند  
 جنم برای باغ افروش  
 خلقت بخش عقل ملک ای  
 خداوندی که در دانش عقل  
 نه در دیوان و بش و هم را مار  
 کی با او نه او با همه کس  
 نهد در نار نور و مهج در ما  
 دل عاشق کند سازم  
 بفرمانش کند اسر بهاری  
 حکم او گزارد شمس زر کو  
 کند سر شمع جنم اریه روشن  
 بند بطلاق سمن بر سر کوه  
 بهاری بازه از خاری بر ارد  
 نهد در جان دتره مهر خورشید  
 برافروزد روان صبح صادق  
 زنده زین علم بر قصر خشد  
 کند بارانی بر سیه کار  
 طوق هروزه کرد اند جنم  
 کند روشن بر کش چشم مستان  
 کی ماهیبت دانش نداند

عذار افروز مه رویان افلاک  
 ز نور امور بکبک کوهساری  
 زرافشانند صبح شک خند  
 دلیلن رای کوی نش  
 خیت ران و هم رای بنهای  
 جهانداری که در ملکش کل  
 نه با جون و جراتش عقل را کار  
 ناند هیچکس او ماند و بس  
 دهدارش بوش و خوری از جا  
 کان بخشد سر امدار دیده  
 بساط سیر را از خاک ماری  
 در ست ماه راهر ماه جون  
 دهد سر چشمه را از باد جون  
 کشد حار او رکن در سر کوه  
 تی اس رخ ارای نکار در  
 سر بنله سازد دست حشید  
 برانکند براق برف براق  
 نهد بر طاق سمن خسته زر  
 که باوندگی درد و ش کسار  
 ورق در دامن افشاید سمن  
 نهد زین قدح در صحن بستان  
 که کس با او او با کس نماند

قدی کا اولش را ابتدایت جهان تا ونه او در جهان صفاش بر ساطع لایزال زلطفش شاهد شکر قطش خرد را در دماغ از وی دم عسی بیاد صبح داده نهاد خشت زر بر روز نام شب بار از شهاب انر شاند روانزاده آب زندگانی در دین مردم مرگ داده بر او دره زرنک اینده جن رما بر او مار بسته سنان برق ز الماس کرده کهر در دامن دریا نهاده بعضل موخته علم الهی بصفت بر کشید هفت منظر بدست مهر داده بیع زرین ز ماه افروخته شمع شیل فروز کل داده جمال و نس کلزنگ زدل کنج در باب و کل نهاده دولبت برده دارد بد کرده ز ماه نورده شد ز راسل نشادی داده نام عنکساری فلک را کرده رن حومه از زر قرار و شنای بی نامه داده	گری که آخرش را انتهایت مکان او را و او را خود مکان فروخواند مثال بی مثال ز مهرش خون لعل کوه در خوش تسن را در دکان از وی بدست باد ملک خمر کشاده کند جن شد ز کیوی شام کلاب از شسته شامی کمانده باب چشمه بخشد روانی مردم کار دین سار داده فکند در ریش زلف مسکن ورق بر جنبه در کار بسته فلک چون حور در طاس کرده بدامن زرنسک حاره داده مدل بخشد صدر باد شاهی حکمت کرده حوزاها دویگر شد خفاش رو با مهر در کن نهاده عود شب را نشور دل لیل حور امین برده از چنگ زدین روزی در دل کشاده بلبت داده سار هفت برده ر حور در جام زر کرده بی لعل بقبل داده بح کستاری فلک را بسته دست خور بر عطار در ادوات و خامه داده
--	---

نهاده از عنون در خنک اهد تیمی را حسب خوش خواند زهی طفلی که بود ادمه طفلتر سلمان در شادروان افلاک جرع بز مکاهن مع الله کان ابروی کان قاب قوسین جش را ارد و زلف هندش اع بلال صبح خیزی بر سر بام میش یک پیک شب رو بندش دم در کوی ما او حی نهاده شع یوسف ز شرب در جاه میخ از خلق او بوی شنید هواء طیبه مسک افشان بوش ز کیوش شب معراج ماری شاه اطلس کجلی در اش حرم حضرت عزت و تاهش ز خلوکا اتش کبیه یابنه طباب بارگاهش کیوی حور م از قصص نوالش رفه از دست شد کحل میخا خاک کوشش جهانش بند و از عالم آزاد شع ناموش و ناموس اکبر دو کی در دم نام او ضم شستان ایس اشیا سه	بهبال از نزدیکان در گاه مراد کز فکان مقصود کوفین نر کس در کشید کحل مازاغ هدا لش طعمه کوی رب صام شهنشاه فلک کبتر علامش در قصر فاو حی بر کشاده فاده اد مش چون خاک بر راه کلم از نور او یک لمعه دین صفاء موم از انوار روشن سپهر از کرد فعلینش عباری طراز عرش د نلک برایش وراء هفتم ایوان جار طافش سرخاک در اش کوثر شرانے عیادت خاندان او بیت معمور حماز جام جلالش کشته سرت شع نوح کشته اب روشن همه ملک سلیمان نش و باد حکمر قاصدی زین هفت در و عالم کور او عن عالم ز شهر سان قدش اب و دانه
---	--

ز ابوان دنا بر بر کشند  
 اربابوان غنواد رکد شده  
 بدین خوشن را در مسانه  
 فشانده دست بر بالا و بستی  
 کدشته هممواد از عالم خاک  
 قدم بر سر نهاده کز فلک سزا  
 بدانجا ای که حاسود رسید  
 برود رس الکی خواند ادرین  
 درست مه شکسته من روشن  
 حنبت بر سر ناهید رانند  
 بهاداده ز جهت مشری را  
 ز مهر جهره مه را نور داده  
 حوز لفا نشین روان بهوس  
 زده کوکبش را کوکب ز اختر  
 علم برون زده زین در جاک  
 عزیزی همو یوسف من خواند  
 حو حاصل الخاص کشار روی  
 بد روی رفته و شهاب رکنه  
 شبنم در مکان بی مکانی  
 جنان سروی که میدارند  
 حوا و حشر فلک بدری سسد  
 رما هر ساعتی صد افونیش  
 الا ای مطلع حورشند شاهی  
 بوی حورشند برج عالم دل  
 کنون شمع فلک بنش بر حشر

بیشترستان او ادنی رسد  
 و ران میدان حصار در کشته  
 نهاده ملک هستی بر کرانه  
 فروخته زد بدین نقش هستی  
 حو خور برق رده برام افلا  
 قلم در سر کشند انز و جانزا  
 بدین منتها سدره مدین  
 ورو مسعود کشته فال جیب  
 شب سالی شمع هندوی موش  
 ز راه شمع بر کاوش نشانند  
 شمع افزوده مهر خاور بر  
 لیلطان فلک مسور داده  
 فاده عمره از مهرس بر انش  
 برافش ساخته زین در ارجو  
 امامت کرده با کاز اساکه  
 خاه از جاه کفنائش رسانند  
 کرامت کرد سامس خلت خاص  
 بد ساورده کام و مار کشته  
 کلامی از زمانانی زبانی  
 رباع قرفاندر بر بخیزد  
 که بر صدر الم شرح نشند  
 ذکر بر جان ماران کرش  
 الا ای ساینه لطف الکی  
 بوی عشق نکین خاتم دل  
 که می مانند مرغان بحر خیزد

شمس حو برون ای از سس  
 جوستان صبحی صحکاهی

ستون عرش را یک ره بجان  
 سوزان هفت دوزخ راهی

بود مشتاق راست و در بازار  
 کدایان تیره شب مانند شاهی  
 علم بر نام حرح حصری زن  
 دران کلزار روحانی نظر کن  
 که هر گوشه مقیم باغ قدسی  
 در دل زن زاب و کل جده حوا  
 نور و روح مایه و کونر چیست  
 معنی با تو گفتیم این معانی  
 سحاب نبت در راه تو هستی  
 که شاد روان این خاکه و تپ  
 ز منشوران ان طغراء شاهی  
 اساس شهر مد نفس بر کن  
 بهون ران باد از عالم خاک  
 کدر بر بارگاه لامکان کن  
 بهون بر رخت ازین شش کوه  
 ز دست بدر قاصد نامه بیان  
 سماع کن بیانک ز هوش سست  
 حوامان سو به شربت کاه چشمه  
 کان در قضا بهرام شکن  
 ز مهر رخ نهاده مشتری را  
 طناب لوی کویان در هر کفن  
 ثواب را کلاه از سر در اند

کراب تره حیزد د ز شهوار  
 که باشد اب حیوان در سیاهی  
 قدم بر فرق ماه و مشتری زن  
 وزین کلزار جسمانی جذر کن  
 بگرد انش این جن و انبی  
 که جان کیر جان و دل حله حوا  
 تو کج در رهت عالم طلسمت  
 جو قدر خو مندانی تو دانند  
 جو خوا جو ترک هستی کن که سنی  
 جو شکو شکری بر باد ماسه  
 درین ره محو کن کرم راهی  
 ستون جار طاق طبع بکن  
 جو مه حرکاه زن رعالم افلاک  
 نظر در کارگاه جسم و جان کن  
 صفری زن برین بروزه کلشن  
 ز جنک تر منشی خامه بستان  
 بر افشان بر زمین و آسمان کن  
 بی روشن خواه از جام بخورد  
 حوا قن فلک را نام بسکن  
 بیار کلشن نلوفوی را  
 بزین مای و عود جرج بشکن  
 ملایک را نقاب از رخ بر اند

ز مهر جج کردن رو بگردان  
 سبب نیش در سبب حادر  
 قدم نه در مکانی بی مکانی  
 نگوستان زمر لایزال  
 نظر در مجلس روحانیان کن  
 خرد بن بیاد سر بسطام  
 خطیب ساکنان ملک مغرب  
 سرو باد و بور چشم اقطاب  
 حیات را نمدان طریقت  
 ز درویشی بسطانی رسید  
 زی کوبن عکس بور طیفور  
 دمی شمع که بنشاندی بکاه  
 جوعدش بر محک جعفر آمد  
 بسطانی کشید سر بر افلاک  
 زحل حولک دن هندوئی  
 خندار خندان بار کاهش  
 بولانش کرخی کشته مروت  
 حینت رانی و کرده دم  
 کوفته از فضل راه رو تاج  
 کینه طفل راهش بر مهسه  
 شد شایسکار پشته او  
 سپهر از خاک تهاش رنگ و بوی  
 بوقت صبح شیخیران الجهر  
 جهان در دست و در دست  
 قلم بر صفحه ماسوت راند

سین قطب فلک را بسجده کرد  
 جو کوران دختران بر نشنمادر  
 سخن کواریان بی زبانی  
 مثل کشته زر روی سینه مثال  
 تماشای ریاض لامکان کن  
 شراب احمدی فکند در جام  
 دلیل رهبران سکوی نوچید  
 دلش قد بلان بر و زه محراب  
 شقایق بینستان حقیقت  
 مدام از جام سخانی چشیده  
 دو عالم زقه عصفور طیفور  
 چراغ روشن هفت خرگاه  
 در دجغری خالص ترا آمد  
 زده در چشم جرج امون خاک  
 قمر بن سهند بر کاش  
 سری از سر فرازان سباهش  
 بار شادش در نصر و سیمون  
 هواداری و ورزنده عالم  
 شکسته دایت منصور حلاج  
 ز خاک مای و کوسه نه  
 برون از وهم و عقل اندیشه او  
 هلال از بار کاهش حلقه کوی  
 خاک مای و کرده تیسیم  
 یعنی باجهانش در مسان هج  
 سبق از دفتر لاهوت راند

زبان او زبان بی زبانی  
 جو از اهل طریقت فاقو آمد  
 جهان در او کمر و او در جهان  
 چو به صوفی و طراز صوفیان به  
 شد قطب فلک خلوت نشینش  
 نشسته از دو عالم بر کرانه  
 نظر کرده زمین و آسما را  
 فلک مشعل فرور ز خاقانهاش  
 رسخان نام سلطان کوفته  
 سکنه قصر موجودات را در  
 بصورت کحل معنی در کشید  
 در این طاق شد در بار کرده  
 صف دیوان دیوانی نکتته  
 کشید طبع را در حار زنجیر  
 جو دیوان در دربار کرد  
 عقابان هوا را بر شکسته  
 خود بدش من و جوشن بن به  
 هزاران آفرین بر جان ماکش  
 خداوند امداد رکار او کن  
 روانه را باب روی اویش  
 منم از جام غفلت کشته سرت  
 چه نقصان عرصه ملک بقارا  
 عمارت کشته ام رن بوخه ک  
 هران مادی که بر کرد عبا ریم  
 حوسن در دامن لطفتم دم

نشان او نشان بی نشانی  
 از و صدق جعفر صادق آمد  
 نهان از چشم مردم هموم مردم  
 غبار کوش از ملک جهان به  
 همه خلوت نشان خوشش  
 نهاده هر دو عالم در میان  
 بدین حر خداوند جهان را  
 ملک حاشاک روت بار کاش  
 ز سلطان جام سخانی کوفته  
 برهن دیو بر بیجات را سر  
 معنی بال صورت بر کشید  
 برین نه بجه پرواز کرده  
 بر حوران روحانی نشسته  
 زده بر هفت کشور جار تکبیر  
 سلطانش دیو اقرار کرده  
 فضولان هوس را سر شکسته  
 جو پروین حوشه دار و خوشش  
 که خاکش بر سر امونست خاکش  
 دل را ببلبل کلزار او کن  
 کتا هم را خاک کوی اویش  
 جو خاک افاده است و ماد در  
 اگر چشم بسطان این کدار  
 تم خانی زاب دین نناک  
 اگر خاکش بگردم خاکسار  
 مکن در زربای محتم است



زهر جوی که کرد مر توبه کردم ز خجالت باکی بر خوش بخرم خداوند با حق نیک مردان مکن جواری بقصیری که کردم اگر من سر ز فرمانت پنجیم	ورار خود دم بر دم بکنم دم مکو هم جو میدانی که هیچم که احوال بدم را نیک کردن که از کویت خواری بر نکردم سکم که هیچکس که بر د پنجیم
---	--

جد عذر ارم جواز حد کشم چوره که کرده ام راهیم بنمای بکام دل ز مانی بخش ما را سری دار مری سامان هاده هدایت ده که جوار اهت بوییم درین مزبوع نم یک جو بخوردم کنون فی توشه در ره خون توان خرای از پست و ورطه در تن نکاورست و ما را بار بردل کرموع بر کردار و ما را جام مکن ما را ازین در کجا بچرو دل از درد غمت نشادی نماند من خاکی درین دیر خط ناک اگر من در طریقت ست ما سر منور کن بنور خود دل را ز باقی ده که اسرار تو کوسد من بطلسته را آن ده که آن به مدع به ادم از خاک درین راه دل در آن غفلت سوزان	مکر لطف تو کردد عذر خواهم در معنی برین دم سته بکشای معانی را مان بخش ما را زهی دار مری ما مان فساد عنایت کن که جز کورت نکویم وزین خمین جوی حاصل نگردم که ما را در خفتاد و کاروان رخوشان مانند دور و حتم و حل در راه و ما را بای در کل حرفان بخته خوار و کار ما جو کسکان زمان ما را ازین بوم زینت بند ازادی نماند کنی خاک که چه انداز کنی حال مگردان در شریعت مخبر کن بشوایب و ک روانی ده که دینار تو جوید ز دست کافر تقسم امان ده منو دست از من از ایم در چاه یعنی شمع جانم بر فروزان
--	---

کج تویی و ن همه ویران است جون سوان مثل برانش برده ابر که افشان بدر مشک ختن را رحمن مار دار هشت طبق بر سر نه کاسه زن عقدش و رور رهم بر کاس نیل سپهر از کف دوران شوی ماه سپردار بر سرش بدوز بربط ما همد بدر یا فکن بهی بهرام مدح حرسنان خانه کوان جو کف دست کن خرقه قطب فلک از سر برار خبر فیرون نصر در سکن نیغ ماد ریح احرام کش کره بر از فلک بر کرد در سکن این دوخته نه شاح را رحم بحر فکن از منش نام جشم بدروان طبعی بدوز برده کونین بر افکن ز پیش کز من الملك جواد خطاب کردش فلاك ز یادم بر کالمک روح از عالم کرمه سافت شرتم از مشرب توفیق ساز ارقم عصیان مرا سر مکن دوق معانی بیایم رسان	شمع تویی و ن همه بروان است مخو کن از خاطر ما هر چه است اب رخ قلزم و عثمان بید مرغ حن را ز هوا بار دار چار قدح در لیس شحم فکن جوها اخر رعرص در رما کرد جهات از رخ ارکان بشوی تر قلموزن ما شش سوز سجی خورشید بصوا فکن در سر هر مر معنک طلیسان کردن کردون بلکه دست کن هفت بدر را رسه دختر برار سطرش رون نم در فکن خط عدم در سر ایام کش خرد کن این حرجی رنگار خود بر فکن این در که شش کاخ را مخو کن از دفر شت نام سام بال عصیان سپهری سوز خوش بین صورت بچون خوش کس بود جز نو که کو بد جواب و ذسران خاک جو ادم بر راخه کلشن وحدت سافت سفره ام از مطبخ حقیق ساز کو کس طنیان مرا بر دکن اسجوق بروان رسان
---	---

هستی خواجو که بفرمانت جان وی از مهر بر از نور دار صل علی و وضه خیر الوری خیر و بطحانه سرب حرم	قطعه از قلزم احسانت وز همه دوران دلخورد من هو طوس رماض الهدی کوهرگان خاتره دستگرم
کف بس مبط روح الامین تخکش طارم فروزه فرش همه کن بطغ فضلش خلیل در تیم صدف اصطفا ماهه آن منظر در نکا فام کوهر جان طرف کمر بند او بدن بدر از کمرش بک درم خواند چشم خاگر پیغمبران یوسف مصری ز غلامان او حلقه زن در که مهرش هلال عتره او نقره برج شرع بارک شرع از قدمش کرده ج مهر بخش شده بیت الحرام کسوی او سنبل باغ بهشت روح بناتی ز لبش یک نفس باده میخاد مری جان پرورش عالیه ران طبع بر تبار و جن شاه جشن آمد مولای او سغن کنش بجه اش قرص سیم لاف اینت از سرمستی زده	بوالبشر از خرمن او خوش چین دست رسالت زده در ساقین مرغ جوهر حرم او جبرئیل واسطه عقد رسل مصطفی از نظرش رونق دار السلام طوطی دل صید شکر خندا و خلد برین در نظرش یک حرم در که او بوسه که اختران جان عزیز آمد قربان او هندوی کسوی ساهش بلال در حد پیش کهر درج شرع قصر قصر فلک کش داده تاج کارمه از مهر حسش تمام عارض او روضه عنبر شست طایر جان بر شکرش یک مکس حشمت جان گشته حال درش سوده بخورد در صدف اشتر کسوة لولاک بیالای او کرده برین خوان مرصع دینم بای شرف بر سر هستی زده

ای زده بر عالم علوی علم وی فلکت فرش و نایق آمد سایه است از نور و تن از جان چار ملک بلیلستان بو	درد دواء دل ریش از الم ماه نوب نفل براق آمد سرو نواز گلشن روحی فداک هفت فلک صحن شبستان بو
نحر حرم از جرخ برار استه شاه فلک پیش رخت کشد ما خسته شب زهره رخ مجین دین شه جرخ جواهر فروش مهیجته حرکاه جمال بومهر راحت روح القدس از بوی تو مشک تو از نافه عید مشک حلقه بکوش فلک جنبری نافته کش این طبق برع بوش یوسف مصر اما امح بوسی عالم جان حصه اعلائیست بارکس از کس ما ز باغ را منطق خواجو جوشود نغمه از هر نفس از حضرت جان افروز من جو برین خطه علم میزد دشمنه کش کوهر جان میشدم قله برین مرحله می باختم	تکته روح از نقت خاسته جشمه حیوان شد اب از حیا بوی تو از مشک فروشان چین روی بود رایبه هفت جوش حلقه در کاه حلال سپهر اب حصر خاک سز کوی تو عمرش بگرد حرم در طواف روی تو آینه اسکنند لر که بر آورد درون بوحوش مهدی مهدها ما افصح بوسی صدر دنی منزل ادنایست اب بر حوش نظر باغ را نوبت نفت تو زند در حجاز بر تو و اصحاب تو باد افروز بر سر این کوجه قدم میزد جوهری رشته کان میشدم نغمه برین زمزمه می ساختم

بسم من لا اله الا هو قادی کو منزهت از عیب علم افزا عالم ملکوت مشرف مالکان ملک ملک انک هم اولت و هم آخر روح در کیش اوست قریب روزن دین نور از و دین کوم در راه او کبر بندی ماه راد و شناسش کرده لیسو باغ نورسته را بوجه نبات مرکب یاد را بفضل بهار حسن دانش نکر بنور صفات انک روی مورو ما ر دهد نوب رعد بر سحاب زند ابر لطفش چو در نثار شود سام را عشق اوست بنده مع خوارش و اب کند بحر اشقن لواء خشد در دماغ از حرد چراغ بند کوم را از کمر کمر سازد مع را خیمه دوزی امورد سغ زدن با قتاب دهد	صنع لفظی وزین معناه عالی کوم مقتدست از ریب مشعل افزو ز طارم جبروت میشد سالکان فلك فلك انک هم باطنت و هم ظاهر کفر در دین او مسلمانین روضه سینه حور از و دین صبح در مهر او شکر بندی جهت بار بسته شش در دهر لطف او بر جن نوشه برات در دم صبح کرده غنبر بار در صفاتش بین خیر ذات روشنای بنور و نار دهد زخمه برق بر باب زند باغ بخانه بهار شود ور شفق کله بر افق بند چرخ را ناولک از شهاب کند بقر امکون قبا خشد خرد بر رادماغ دهد ورمه نور کاب ز سازد برق را خیمه سوزی امورد درع سمین با هتات دهد
---	---

سار الحار سار کرده اوست وز بیانش زبان بکام رسد سور و راد در جن جان او کرد راع منا جو باغ منو ساخت بام عنصر بخار کوه برداد واسه انرا کان کری فرمود و ابانغ منع مهر سپرد دین راد دین مان مردم کرد باغ سپهر سپهر نهاد رشته در ز چشم عمان سخت طلعت شکر ارض نمود مهر مازی باختران اموت بحر حور بر کنار بام افکند دین جان بعقل روشن کرد شمع معنی بدست خواجوداد وی زکل کرده برح اختر کل در ره بند مینیش نام	جنم ابداع بار کرده اوست نامه صنع ارون نام رسید توسن ار رار وان او کرد برق مهر بر سپهر افراخت قصر شد در هفت قصر داد مشتری را کان وری فرمود دحر نقش را بقط سپرد چرخ را بوستان انجمن کرد کین نب در نهاد مهر نهاد جان با قوت در دل کان کرد نور روز از سوادش نمود مهر مازی با سکان اموت جن شب در کند سام افکند روح را حصر طلعت ن کرد بهرع از صورت سخن کشاد ای ردل کرده شمع منظر کل در لاکه هفت قدم
صحن باغ بدن باب روان با فیه اربورند کانی نوح باده ساعر هوایت مهر کرده نام بو حور هفت اندام زهرع خوش بو او اربو بافت محمل شام را نوراهی ده ماه رادرفشان کنی بر چرخ	کرده خرم حو بوستان جنان مهدی مهد خاک معنی روح کاسه بزم قدرت بو سپهر فلك هر ره کردنی ارامر مشتری رفت و بهار نوب عرضه نام را بو شاهی ده مهور امهرمان کنی بر چرخ

باد را مرکب هوا سازی  
 دینغ منع را حیا نخستی  
 سوره رعد بر هوا خوانی  
 در دل و بارش بگفتی  
 جهره صبح را تو آری  
 شمس را بر فلک امیر کنی  
 حرح را طاس بعم بوش دهی  
 ای ز عشق تو عقل شدایی  
 استاء ترا نهایت نیست  
 ماه تو حلقه کوشد در کت  
 من دل مرده را حیا نخستی  
 بی نوایر مرا نوایی سازی  
 شربت از مشرب نعم ده  
 بزم را در کارگاه حقیقار  
 مست جام شراب شوقم کن  
 لحن داود ده ربورم را  
 در توحید بر دل بکشی  
 جامه غفتم ز سر بر کنش  
 خاک عصیان من بصور آریز  
 عالم هستم بیاد مد  
 مرغ طبع مرا بکنش راز  
 خاطر مرا بنز مکار کن  
 قوت از سفره امانی ده  
 خامه از نامه سیاهم ران  
 خاترا ز مهر دل منور دار

ابر را مربع صا سازی  
 ماغ را اسحق قبا نخستی  
 ادهم فلک بر فلک رانی  
 دود در دوزمان شکستی  
 طرغ شام را تو سدرایی  
 وری لعل شرکیر کنی  
 شمع در طشت هفتکش دهی  
 همه بنهایت زبیدی  
 اقیاء ترا بدایت نیست  
 آسمان خاک روی آریه  
 ورم هم بجای نخستی  
 درد مندم مراد وای بی ساری  
 میوه از بوستان دینم ده  
 رحمت از کارگاه توفیق آری  
 بلبل بوستان دو قم کن  
 باغ فردوس بخش حورم را  
 راه ایوان وحدتم بسنای  
 دامن عصمت بر در کنش  
 اب طغیان من بدریا ریز  
 خرمن هستم بیاد مد  
 بلبل مرده ساز معنی ساز  
 شمع مجلس فرود دانش کن  
 سم از ساغر معانی ده  
 ایت عفو بر کنا هم خوان  
 بر دل ملک جان مقرر دار

بنام نام بخش نامداران  
 برافرا دین ایوان زرکار  
 زنده در کاخ مینا بخش خورد  
 بنده در و روشن چشم انجم  
 عدار افروز اجرام بواق  
 عروسیان سپهری را سق بند  
 بنی داده ز شکر جان شیرین  
 شه ستان را در قصر شد در  
 از و بر دست و روان بل کرد و  
 جهان ناری که ملکن بی والت  
 خداوندی که نامش خورشید است  
 جهان مستغرق در بیا وجود  
 همه مخلوق او از نور نامار  
 مطیع امرش از همه تابناهی  
 نه او را شنه و مثل و خون تو  
 میز اصنع او از ازلت و ساز  
 هندی در جنگ شاه اختراع  
 کندمه را برین بر ووه ایوان  
 اگر بخشد بوری ملک بخشید  
 کجا از خط حکمش بر توان یافت  
 اگر خاک رهت فکند آو  
 رسولش بهترین هر دو عالم

کدای در که او شهر ما را ن  
 که خار از جان ارد حیرت آری  
 نهد سرفرو کرد و بخشید  
 کند روشن بدم چشم مردم  
 ممالک بخش سلطان گواکب  
 خداوندان عالم را خداوند  
 بریحان داده حق جبهت کن  
 کند فرمانده این هفت کشور  
 وزود در امن خاک است کن  
 جلال و کبر ما نش لایزال است  
 خرد را در کرا و کام زبانت  
 دو عالم صورت و معنی وجود  
 همه مصنوع او از نور نامار  
 رهبر مصلحت از شه تابناهی  
 نه او را جفت و جای و یار تو  
 منزه قول او از حرف و آواز  
 کشد در روی ماه آسمان بیغ  
 کهی چون کوی و که مانند جویگان  
 نه از کس باشدش نم و نه آمد  
 کز و باغ بدل اب روان یافت  
 و کز سلطان انجم بند آوست  
 چراغ روشنان هفت طارم

شهنشاه رسل بر حبل درگاه  
جنیت ران میدان رسالت  
سهل بری خورد شای

سر بر افروز ملک لی مع اسه  
شقایق جن بستان جلالت  
جرع اطی شمع تها می

سی و روان هفتین باغ  
بواسار گلستان حقایق  
چمن پیرای باغ لایزال  
شده منظر ایخیم مواکب  
در بر حورش ورم و ناه مواج  
شاقی رماش هم فاند در  
دلیلست روان ملک سری  
ز برج فاستقم ماسد ماهی  
بحوم ثابتانش مسخ منکن  
بطلت شمه ایوان لولاک  
کواک حاسه روستانش  
شب کیسوی و مزاج جانها  
سراز نام فاوحی بر کشید  
روحش قند بل بن بر سوزده  
فلک دهلیر قدر کبر یانش  
حواقن پهرش تاج داده  
ز کونشاده مر خاکی عساری  
شده صالح غلام سار وانش  
ز لعلش یافته مض بقاروح  
دیجش رسته حشم جوا هو  
ساده روی او کلورک خندان

گلستان فرور هفتین باغ  
رناص عالم جانز اشقایق  
هزار اوای کلزار مساجلی  
عسار موکش کل کو اک  
رخ رخسند انش خورد شایق  
طراری ارشاث او فطهر  
سوده بانه او هیچ کس را  
بواقلم دنی فرخند شاهی  
ساروش کمان قابضین  
سخت ماه شاد روان افلاک  
ملایک نغمه ساز بوستانش  
شکفته از رخ او گلستانها  
شراب ز جام ما او می کشید  
ز مهرش خسرو سیاه در تاب  
ملک طاوس باغ اصطفاش  
سلاطینش خدمت بر نهاده  
ز رویش روضه رضوان بها  
مه کنعان یکی از کار وانش  
ز جلت آب کشته پیش او نوح  
کلمش فته ثعبان کیسو  
بر او هم شدانش گلستان

کرادم دسته بند گلشن بود  
فرستد جسم من هر دم در ویش  
خداوند اخق و حرمت او  
که خط در نامه عصیان

نه اخر خوشه چین خرمش بود  
سراید جان بر در دم سرودش  
بال طاهرین و عترت او  
قلعه در جرم بی پایان ماکن

درین وادی فرو مگذار مارا  
جو پیدانت رخراش مای  
مگر لطف تو ما را در بدر  
منان خاک که حاشا کی نبرد  
مدد بر باد سدار میبکار  
رهوینا که از راه او قدام  
مدارم نشه در سه ملاهی  
برون جسمت جو کبک جلین باغ  
درین نوم از چه دستان سازد  
دلهر از این سمن که امان ده  
مدد اب رخ از غفلت برودم  
شدم در زربای نیستی ب  
مدانش جان خو جو بر فروزان  
بنو حدش جو سوسن دستان  
بشهرستان قدش خانه بخش  
دلش را مطلع خورد شد دلین  
شراب سهدی در ساغر بریز  
جراغی ده که تار بکت رهش  
بدن ملک سلیمان خانش را  
زدست دیو بروون بر نیکش

ورین کرد ابه بیرون مارا  
ساید در دست و مای  
غریق آشنه لب رادت گیرد  
دل را تم خایک پیروز  
که سدارم که نگذاری مرا حوار  
میزاهد که درگاه او قدام  
مدد او در دیاء الهی  
سمن ساختم در منزل راغ  
بدن بال و پر مباباز کردم  
بطرف گلشن جان شناده  
بباز از پرده طاعت سرودم  
ولی غم نیست چون لطف تو ام  
ببازش کار و در جملش سوار  
میان دوستانش داستان کن  
رنخ و حدش در دانه بخش  
روانش را مه برج یقین ساز  
سمن برک معانی هر سرش ریز  
بیوشان دیل غفران بر کنش  
جو عیسی جان فر کردان دشمن  
مسخر کن همه روی زمینش

کرادم



### شیخ کمال فرماید

ای ذات تو با ظهور عالم بر لوح زمان جو نقطه سهو در فایحه حروف نامت در ادعیه دوام عبرت اعوان ملل ترا مستخر شکر نعم تو امر کلی در مشکل ملک عقل دانا در سخت کلام منطق تو پرخودت برای انور تهدید محرمه کوسن لطان از گوشه قصر تو حنائی	چون خلت مصطفی وادم اقتاده مؤخر و مقدم مکنوم خواص اسم اعظم از حی بد فرشته ملهم اقلیم دول ترا مسلم تعظم در ربوبیاب معظم بارای تو کفته انت اعلم بانا طقه گفته انت اکبر چون صبح بافتاب همد افکند صد بهفت طارم خواند این غزل و بد ترسم
--	---

#### ای خسته دل بر بنا و لشکر بر خسته دلان خوشترم

از طره تو برابرها جین زان غم نشته بر دل ریش بالا ترا از ابرو نه نو صاحب نظران از آن دور کس خون شد دل لشکر از دیویدن جان از غم و درد در شمارت از جور تو بنده محترم دستو ممالک آنک خوانند آنک از علم مفاخر او انفاس شریف عطر سایش	وزاروی تو به بشته تا خم پسکان تو مرغای مرم سدر اسبان ولی کم دور از تو جنبشهای پر سر زان روی دشمن فتاد بر دم تا گفته بکس ز صدیکو هم شد بر درخواجه معظم شاهان ز کیش مکرّم شد کسوت افتخار معلم ما ساهه داده قوت شم
--	--

با با صره دوق کرده منظر از خنده نشد دی مزاحم تا کرده سوال کشته ملزم بر چش شد و خورد روی در هم	از منظر خوب و وجه الملع در دور باط اوب جام سایل بد لایل سخایش زین غم که عدو ست لایز
--	--

#### ای با کرم تو خشک لب از قضا گفت غم را عم

با بر کف تو فیض امطار با غیر عطیات یر نه چشم بر خیم تو تیز کرده دندان کرده قلت جو نبع در قمع هر جان عدوی جوف تو از مدح تو بنده در ترقیت انفاس مرا ز بلند قدری از کلام دو شاخ میوه روح	چو رشحه ناودان و زمزمه چون چشمه میم بهیلوی بر دندان سینه سیف تا سم با کسر مخالف ترا ضم غمه لب من مضاعفت مدغم بر هام فلک نهاده سلم عنیت کز آسمان زند دم ریزان تخم جو نخل مر میر
--	---

#### بر دند کمال کوی دعوی نظم تو و نثر فرد و با هم

این از شعرای ما تا اختر دیوان کریکی خوانند زان گفته رود ظهیر از جا گویند قصیده تو خامت این خام ولی جو نقره خام اشعار من و جواب یاران فرشته ز ترست تا اثری حون کوه جحشند امدا بشهر هنگام دعا ست سب بر کبر	وان از فضلاء ما تقدّم در پیش سخنوران عالم چه جای ظهیر انوری هم تخته سخنان ناملم آن پخته ولی جو پخته شلم هر چند مماثلند با هم از لطف ستاره تابش بنم با آب بلند نام و محکم ای خضر که عینی تو در دم
--	--

تا باج و روان ملك بر تخت ماد از چپ و راست شاه در باغ طربت باب این شعر	در دست چیا و رقد خاتم پیش تو ستاده دست بر مرم جو روضه خلد سبز و خرم
---	---

از مهلت عمر دشمنانت  
کردی هر کلاما به سر

**ترجیح بند مغربی راست**

ای هستی ذات تو و نه از کی مخوند در افتاب ذات در راه تو موضع قدم نیست گر بای درین بساط نهاد يك ذبح نكشت دل بگویش وقت که ان بهار شادی وقت که هر دل فرده ای ساقی باقی که هستی عالم همه در سماع و رقصد عمریت که می رسد نوایی کای مغلسن و نوای ناچین	در بخت تو کاینات لایقی هم ظلمت و هم ضلال و هم فی زان سوی کسی نی بر دنی نا کرده بساط کون را طی تا بی پروا نکت صد بی مارا برهانند از غم روی از گرمی مهر وی کند خوی هم ساقی و هم حریف و هم می از قول خوش تو بی وف وینه از غیب بگوش جان پایی در تخت نفقه بی تو وی
---	---

کفخی که طلسم اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسان شد افکند ز نور خویش تابی سلطان ممالک دو عالم از شهر ولایت خود آمد ان در یتیم و کوه پاك	ذرات جهان از وعیان شد بر جان و جهان جهان و جان باشکر خویش روان شد آن شاه بدین جهان جهان شد سرمایه اصل و غم و کان شد
---	---

انکر که بذات بی نشان بود با آنکه یکانه است د ابر پیدا بود بود این و آن گشت ظاهر تر ازین نمی توان بود پوشید با سر جسم و جان ترا	از روی صفات با نشان شد دیدي که چه سان یکان یکان شد ظاهر بظهور این و آن شد پیدا تر ازین نمی توان شد در سکوت جسم و جان نهان شد
--	--

کفخی که طلسم اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم

کفخیست نهاده در دل دل حنسنت که گشته است ظاهر آن مهر سپهر لایزال است شده مملکت وجود معمور این کار قوی سارک افتاد چون بحر حقیقه الحقایق نخربست کفون دل که هرگز چون بود ز غم نقش خالی زان نقش ز کار کنت پیدا عمریت که گشته است بختی	در بیت فتاده در کل دل در شکل خوش و شمایل دل در برج روان منزل دل از عدل ملیک عادل دل از بهر غلام مقبل دل پیوست بحر کامل دل کس من نرسد بساحل دل این مظهر پاك و قابل دل در آینه مقابل دل ورسینه جان و واصل دل
---	---

کفخی که طلسم اوست عالم  
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان بی تو نفسی نمی توان بود بر خانه چشم و خلوت دل از بحر محیط تو نشیند ای صورت معنی و عالم بگرفت ولایت سوسدا	وی زنده کی از تو دردم جان ای همد مجسم و همدم جان میون ز تو بوده مقدم جان بر کشتن چشم شبند جان وی با جد روح آدم جان سلطان سواد اعظم جان
--	---



ناکه سفری فتاد ما را پیدا شد از آن سبب جهانی دیدم در آن جهان بی چون	از عالم تن بمالو جان پروان ز جهان خرم جان عریان ز لباس معلوم جان
---	--

کنفی که طلسم است عالم  
ذاتی که صفات است آدم

برخیز ما بمالو جان ای همد نفس بوده عمری ای زد مر سرد نفس مرد کنفیت نهاده بر جواهر ره برد نکج هر که دانت سلطان سزای هر دو عالم بالشکر خود سوی جهان شد سلطانی خوش کرد پیدا ای جان تو جان جان همد تن بیداست نفس عسی دل	برهان نفسی دل از غم جان یک لحظه نبوده همد جان یک زنده شوی تو از در جان مخفی بطلمس محکم جان اسرار و رموز مبهم جان پوشید لباس معلوم جان در کسوت خوب آدم جان در عالم جسم و عالم جان وی جسم تو اسرار عظم جان مخفی است بشکل میر جان
--	---

کنفی که طلسم است عالم  
ذاتی که صفات است آدم

**اوجالذکرهای**

در خرابات عاشقان گویت طوق داران چشمان ما هند در سزلف همچو جوجا نش نفس چون میخ جان نخشد ورقی باز کردم از سخنش من زود و روا و بن نه دیک	واندر و خانه پری رویت هر کجا بسته طاق برویت فلک و هر چه در فلک گویت هر که از نسیم او بویت زیر هر تویان ورق تویت پرده اندر میان من و اویت
--	---

سوی او راه برخواهر شد انز عشق او نخواهد سوخت او حدی با کسی نمی گوید چون از وهستی شود مردم	تا ما رخ بسایه و سویت در جهان هر چه گفته و تویت تا هر آن بت که نازکش خویت تا ز هستی من سر سویت
--	---

من وان دلبر خرابان  
نی طریق الهوی کایان

نه خرابات حنک و بریطونی زان خراباتهای نه و ورو صده را دین در حدیقه قدی کرد در آن کوجه یارانی تو نکذرا از اختلاف مشبوردی چون به بالا رسمی زلانا تو تا تو باشی و او جدا باشد نقش خود بر رایش او را باش روی آن بت که او حدی دیدی سالم باشد که راه می بودی	نه خرابات حنک و بریطونی بر خراباتان کمر شده پی همه را روی در خزانه حی کی ازین کوجه باز کردی کی تا برون آید از بهار تو وی ندری نامه ایلیک و ایلی اسمان و زمین و نور از نه تا شود جمله جهان یک شی توان دید خود بنش وی چون نخواهد شد این بیابان طی
---	--

من وان دلبر خرابان  
نی طریق الهوی کایان

هر در از خانه رخ بدر دارد هر زمان مست بر سر کو هر دی عاشقی ذکر کیرد تا آنکه شود که می نوشد دوست کبر و نهان و فاش کند هر که فلاش تر ز مردم مشو بار تر سا و ما مریس از کس	دری عاشقان نظر دارد تا یکی دست در کمر دارد هر شبی مجلس کردارد دست آنکس کشد که زرداژ مخلص ترا درین خطر دارد سوی او راه پشتر دارد عاشق خود همین هنر دارد
---	--

عشق معشوقه خراباتست	هر که عشقت این اثر دارد
در خرابات ما شود عاشق	هر که سودای درد سردارد
او حدی تا کنون دری ند	چون خرابات مادود در دارد

من وان دلبر خراباتی  
فی طریق الهوی کما یاتے

سخن می رود بر کن کوش	پیش از آن که سخن شود خاموش
جو یکی نیست نقد این عالم	باز حوی و بعالمش مغروش
کل این باغ را توی غنچه	سراپن کچ را توی سرپوش
پرده بردار تا ببینی خویش	دست نادرست کرده در آغوش
گر کسی می شوی نحو کسی	در جهان نیست نسود مغروش
اگر این حال بر تو کشف شود	بر هر از خیال امشب و دوش
ما ز دانی که من چه می گویم	گرت افتد کدر بعالم هوش
آن شناسد حدیث این دولت	که ازین باده کرده باشد نوش
در دلها آتش و در چشم آب	جای است اگر بوار مغروش
او حدی باز گشت کونه کشن	اگرش فتنه نکیرد کوش

من وان دلبر خراباتی  
فی طریق الهوی کما یاتے

نیست رنگی در این کینه و آب	باده شان رنگ می دهد دریا
باده نماند در اصل خود آب است	کافق باش فروغ نغش و تاب
ز آب بی رنگ شد عنب موجود	وز عنب شره و ز شره شراب
زین مسازل نکرده آب کله	هیچکس آن کرده مست و خراب
باش تا رنگ و بوی بر خیزد	که هسان آب صرف باشد آب
هر کس از باده مستی دیدند	جمله من کس نشد ز روی حجاب
چشم از و رنگ دید و بینی بو	عتل از و سکر دید غافل خواب
اگر چشم در و برین باشد	بر گرفتیم از آن جمال نقاب

بحرا و هر چه می نباید رخ	نست یکباره جز غرور و سراب
دیدن او حدی بختن او	کس نباید بکام دیدن خواب

من وان دلبر خراباتی  
فی طریق الهوی کما یاتے

جز تو کس در جهان نمی دانم	وز تو چیزی نهان نمی دانم
بی نشان تو نیست یک ذره	جز این یک نشان نمی دانم
با تو پوشیده حالتست مرا	که دستش بیان نمی دانم
کس چه دانست نام من لیکن	تا نکوی بدان نمی دانم
این توی با منم بگو تا کیست	شرح این کز که آن می دانم
ایضا نام بیوتی کلست	که کل از بوستان نمی دانم
باشارت حدیث خواهد گفت	که غریبم زبان نمی دانم
دوستان جز حدیث او مکنید	که من این داستان نمی دانم
او حدی باز در میان آمد	کام او زین میان نمی دانم
چون بس از عمرها که کردیم	راه آن استان نمی دانم

من وان دلبر خراباتی  
فی طریق الهوی کما یاتے

تا ز غوغای او علم برداشت	عشق او خیر استم برداشت
هر چه بی راه دید غارت کرد	ولغنه برده بود هم برداشت
دوست احرام آشنا بیست	نام پیکانه زین حور برداشت
خطها چون بنام او کردند	جمله را سکه از درم برداشت
اقتاب رخس ظهور گرفت	وز دل من غمام عمر برداشت
مطرب عشق را نوانوشد	کین کهن جامه جامم برداشت
اندان جام چون خدارادید	از کتاب خودی رفتم برداشت
روز صیدان سوار ازین بخر	بریفکنند لیک که برداشت
دل نادان من امانت عشق	همه شتی آن که برداشت

دستا و جون محکم سنوری  
از من و او حدی قلم برداشت

من و آن دلبر خرابایه  
فی طریق الهوی کایاته

ستم نیست تا بگویم راست هر چه گوید در وهمان شنوی تو یکی آن یکی دو باشد دو رشته که هزار تو کرد کر ز در با جدا شود قطره یار با ما ستان سخن بهفت نیست ی زدن شیرا اشارت کن اسمان و زمین گرفت این نور او حدی واری ز نور در دست ساختم پرده که نیاید کج	ک اندرین کند این صدا ز جگر بس یکی باشد این یکی دو چرات این یکی زان یکی سیاید کاست چون سر رشته با فقیک مات نه که در با جدا و قطع جدات من برون او مر جو بوی از میان که کد مات شیر و زین بجا باز بید کین چه نشو و نمات تاجه در می زند ادا دت کردم اهنگ اگر نیاید راست
--	---

من و آن دلبر خرابایه  
فی طریق الهوی کایاته

سایه نور ماش می بینم گر بگویم که جمله او تو است اقتاب بدن عظیمی را که چه عمری دو دیدم از پی او روزش در بلاش می موزم به که و حق بنالهم از غم او ششمی خدا کجا باشد صورت او چو روشن آیدت هر چه در کاینات کبر در رنگ او حدی از قفای مات دگر	که خود نور فاش می بینم زانکه در جمله جاش می بینم ذوق در هواش می بینم با خود اندر سر اش می بینم تا نکویی بلاش می بینم نه که از خود جداش می بینم چون شور خدش می بینم که جهان در صفاش می بینم همه در خاک پاش می بینم چون دور و روز از قفاش می بینم
--	--

من و آن دلبر خرابایه  
فی طریق الهوی کایاته

برن ای مطرب حریفان بنگ کرنای توی پریشا بینه پامن ز روی نخستین او کا بجه جستی رون جنت ز آب گل زاده ازانی کمر از دل و جان برای تا بنیم رنگ و بوی خود از میان بگیر او حدی شد بهاشقی بد نام	برن ای ساقی ان شراب جورنگ دل که باشد بزاف یار آنک دامن خویش را بیکر بنگ خواهش از رو و مجوی و خواه آنک در بیابان جهل چون خرنگ در دمی همت تو صد فرسنگ تا ترا در کنار کبر تنک آن نگار از ندارد ارمانک
--	---

من و آن دلبر خرابایه  
فی طریق الهوی کایاته

بارد و نیم ز راه مهمانی داشت در پیش رویم آینه که جز او نیست هر چه می بینم السر با عالم الهی کیر دو قدم پیش نیست راه ولی گر نه آن حسن در تجلی بود که تواند بنمیر او کفتن هر چه هستی در تو موجود زان شراب بقا بد جای اشکارا لکرتوا نر لیک	بخزاینه کشید و برانی باید مدرد و با سمانی هم از خواه هر چه میدانی با تو کفتم طریق انسانی تو با قول قدم ره می مالی این انا الحق که گفت بجمانی لیستی جنتی که می خوانی خویشتن را مگری دانی تا تن او حدی شود فانی و ز نما می توان به پنهانی
--	--

من و آن دلبر خرابایه  
فی طریق الهوی کایاته

پریش خسته روا باشد  
که درین در دینی دو باشد

کند رین خانه نیست بیکانه نماید ترا چنانکه توی در همان تو باشد ان من و او نی قفایت روی در خارج اندر آینه هم نماید در صفایست صورت و روی این حدای ننگدی روشت از خطای خط کرد و نوشت اوحدی کر زد و دست بر کرد اندرین آفتاب می سوزم	مرد باشد که آشنا باشد اگر آینه را صفا باشد در همان خدا حد باشد واندر آینه بی قفا باشد که نه آینه شمر ما باشد دوری از ظلمت هوا باشد روشن عاشقان خدا باشد وان دو بینی زان خطا باشد هر دم اندر در مر بلا باشد تا ز من ذره محاسب باشد
--	--

من و ان دلبر خرابانے  
فی طریق الهوی کامانے

چستان در پر ز راه جیش این طرف ناله که لا تا من عهد و میثاق کرده کرک و شبان چند از بن جت و جوی باطل چند حرف زاید منه برین جدول کاندرین جیش نیست جز بیک رنگ یک حدیث و صد هزار ورق عیب مانیت کرنی بنی نست در کارخانه جز بیک کار دلرا از هدا و حدی بگرفت	بسته بر هم هزار رنگ جوس وان جهت غفلتی که لا تا من بار و ایناز کشته در د عوس بر ازین گفت و کوی هدهس نقش خارج مکش برین اطلس واندرین خانه نیست جز بیک کس یک سوار است و صد هزار ورق کوهری در میان چندین خس و آن توده ادی مور کار پرس کرمانند هدا اجل زین بس
---	--

من و ان دلبر خرابانے  
منے طریق الهوی کامانے

همه عالم پرستان منظر	همه افاق را گرفت این نور
----------------------	--------------------------

هر یک از جانیش می جویند اصل این کل جز بیک کل است باش تا نقد او شود پیدا گر چه پرافتاب کشت این شهر کنج در پیش چشم و ما مفلن بار نزدیکتر زنت تو تا کفون او حدی اگر شیفت ز قنی رفت بعد ازین تو مرا	مصطفی از حرم کلیم از طور خواه نورا و خواه ز نور باش تا کار او رسد بظهور زان میان نیست جز یکی مشهور دوست در دستگاه و ما مهور توز نزدیک و جرایبی دور از روی بهشت و حور و قصور کر کنه کار داری از معدود
--	---

من و ان دلبر خرابانے  
منے طریق الهوی کامانے

مدتی من بکار خود بودم صورت چند نقش می کردم بدیاری کسان شدم ناگاه بدر هر حصار می کشتم کفتم اورا اشکار کرد مر لیک سالها مار پاری کفتم غم خود با کسی نخواهر کفتم اوحدی پیش من حجاب نشد کفتم این اختیار نیست مرا	با خود روزگار خود بودم کر چه صورت بکار خود نمودم کر چه هم در د یار خود بودم نه که من خود حصار خود بودم چون بدیدم شکار خود بودم چون تحقیق یار خود بودم چون غم و عسکسار خود بودم زانک خود پرده دار خود بودم چون که در اختیار خود بودم
--	---

من و ان دلبر خرابانے  
منے طریق الهوی کامانے

دوشن با کاروان کن بگون عور کنت از لباس بچون گاه مشهور شد بآیت نور که بر آمد بصورت لیلی	آمد از شهر لامکان بیرون باز پوشیدن کسوت چه و چون گاه مذکور شد بصورت نون که در آمد بدیده بچون
---	---

چون باب وزمین او برست پش کافور زنجبیل نهاد می سرشت این چهار جنهم دردها را درون نهاد دو اوحدی ذره از آن بخشد می ویدم بهر دری بن بین	ریشه و پشمهای کونا کون عل و تین و روغن و زیتون مدق چون تمام شد همچون زهرها را از نوشت افیون کشت و یوانه و لجنو فغون برین این در جو باز کشت کون
---	---

من و ان دلبر خرابانیه  
نی طریق الهوی کا یانیه

می یا ور که تو به بشکنم نه که من چیزی نخواهم داد در جهان می مرا جان سازد خلوقی داشتم بچشم او به یکی کردم از دو عالم او در کف پای آن یکی خاکم پیردم دل از نعلق غیر زاوحدی دل برنج بود کون تا با کون ز بندد کویان بعد ازین چون حکم کستای	یا مدعی که از غمت ستم بعد ازین کز جان رسد ستم که ندانم که در جهان ستم چون بخت او مرا برون ستم دیدم از دیگران فرو بستم بر سوکویان یکی بستم ز و دیدم بدوست پوستم اوحدی شد زاوحدی رستم پای در بند و خلق در ستم در خرابات عشق بنشتم
---	--

من و ان دلبر خرابانیه  
نی طریق الهوی کا یانیه

کر بدست او ریدم دست انکه او را در اب می جویی تو بویی خود از میان بردار تو بویی نخست و رفت همه از یک درخت رستای	همه او را بشویر خود هدایت همچو اینده بانور روی پروست کز نوی تو رسته بود و پوست از تو با انکه جسته با کتو که جو جوکان و کاه همچون کتو
--	--

انقلاب ضرورت است ایجا مشتین نشنه او حدی که ترا ها که اسم اشارت از اصل مدق تو به داشتم اکنون	با تو ان منبر بر کثی اربوت مای در اب و جای بر لب جوت الشر را چو او او کردی پوت چون خرابات عشق در بهلوت
--	---

من و ان دلبر خرابانیه  
نی طریق الهوی کا یانیه

هر چه می گویم ای ویرامروز قلم نیستی بن در کشت میل یار قدم دارد دل سالمها در کین نشتم تا رو بشارت برن که کشت یکی چشم کج بین جواز میان بر ستم برده بر من مدر که توان دو بنور منی بگو به از شنوی اوحدی جز حدت دوست من	نه بهوشم ز من میکرامروز که گرفتار مرو اسیر امروز تن ازین غصه کومیر امروز در کانه کشد جوهر امروز باغلام خود آن امیر امروز راست شد شاه مافقر امروز نظر از باری نظر امروز ز زبان سخن پذیر امروز که جز او نیست در ضمیر امروز
--	--

من و ان دلبر خرابانیه  
نی طریق الهوی کا یانیه

چند چند ای دل ملامت کش سر مگردان زنجیران دوست نوش دار و که غیر دوست هد دل ز دنیا و آخرت بردار قلب کن روی کعبه تن جهمت چند کوی که خانه تاریکت قابل نیست چون پذیرد نور ز احد که نشان همی طلبی	ز من و ماورن عمامه و فتن رخ سپهان ز تیران بر کشت زهر باشد خاک زیر و پیش بغین جوع روزه کبر و عطش تا بویی یکی مقابل نش نیست تاریک چشم تاعش آتش نیست چون بسوزد عش بسر اوحدی قلم در کشت
--	--

دل بدین ناکان مبتدا مروز تا بر ایم چند روی خوش

من وان دلبر خرابانے  
نے طریق الهوی کا باتے

اشک من سرخ کرد روی زرد همچو خون در رک و رک در عشق ان دوست چون نماید همه را کشت تا مانند غیر ی زندیغ و نیست جای کریز ناد و چشم بدوست بینا شد پیش ادا عیان چه در چه زود این همه نقشها که ی بینی او حدی کریکی شود با ما قصه درد خویش تن کفتم	با من آن بی وفا بین که چه کرد انک آیر نبرد خون خور د دل زجان سر ما نداند مرد کشته را سوخت تا با ند فرود میکشد زار و نیست جای نبرد بجو او وصل کشت و خارش ورد نزد تو حید یا ن چه کرم چه سرد از یکی کار گاه دان و نورد از حریفان همی بر میر این نزد کز نیاید بدید داروی درد
--	---

من وان دلبر خرابانے  
نے طریق الهوی کا باتے

### خزلتیز العرائے

تاب روح النسیم بالاسجار در خمار به کوب ساقے طره کو که دل در و بندید خیز کز لعل بار نوشین لب که جز این باده مار بر هاند در سر زلف یاد دل بندید اقتاب که کون ذره اوست جون که مهرنک اقباب شویم	این دور اندیز بالانوار نیو مستیم کو کر شمه یار چهره کو که جان کیم شمار بکف آیر جام نوش کو ار نیوستان عشق را ز خمار تا بر وز آید اخر این شب مار بر فرو بریده وار عذار شاید آن لحظه کر کیم اقرار
--	---

کاشکار او بفان همه ماییم ورنه شد سخن ترا باور تا بینی درو که جمله یکیت هر را کند که جمع شود که عرایے زبان فز و بسقی	لینے الدار غیر نادیتار جام کیتی نای را بکف ار خواه یک صد شمار و خواهر بار بر زاناش چین رود کفتار اشکارا نه کشتی ان اسرار
---	--

که همه اوست هر چه هست  
جان و جانان و دلبر و دل و دین

اکوئس تلا لآلات بدام از صفای می و لطافت جام هما جامت نیست کو بی می تا هوار نک اقباب گرفت روز و شب با هم اشتی کردند کر بدانی که این چه روز و شبست سراب حیات در عالم انکشاف حجاب علم بقین ور نشد درین بیان ترا روشن جام کیتی نای را بطلب	اگر شمس تو هلت بغضام در هم او نخت رنگ جام و مدام یا مدامت نیست کو بی جام رخت برداشت از میانه ظلام سکار عالوزان گرفت نظام یا کدامت جام و باده کدام جون ی و جام فهم کن تو مدام جون شب و روز فرض کن و سلام جمله آغاز کار تا انجام تا بینی محشر عقول تمام
---	--

که همه اوست هر چه هست  
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان محشر جان دیدنی خوش بود در صفای رخسار جز در اینیه رخسار نتوان بوی او را بدو نتوان در یافت دیدن روی دوست خوش باشد می توان انچه هست و بود و بود	خوش بود خاصه رایگان دیدنی اشکارا همه نهان دیدن عکس رخسار او عیان دیدن روی او را بدو نتوان دیدن خاصه رخساره جنان دیدنی در رخ او یگان یگان دیدن
---	--

در خم زلف او چه خوش باشد	دل کم گشته ناکهان دیدن
خود گرفتیم که در صفای خوش	توانی همه جهان دیدن
اندر آینه جهان باری	می توانی بختم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست  
جان جانان و دلبر و دل و دین

یارسان لعل شکرین چه خوش	یارسان روی نازین چه خوش
بالش دوق هم نفس چه نکوست	بارخوش عیش هم نشین چه خوش
از خط عنبرین او خواندن	سخن لعل شکرین چه خوش
وز من با ورت بی اید	بوسه ده بر لبش بین چه خوش
موجانان بختم جان بنکر	در میان کان نفس چه خوش
من زمین کشته غایب و حاضر	عشو با بار این چنین چه خوش
انکه اندر جهان نمی کشد	در میان دل حزین چه خوش
تا فشانند بر استان درش	جان عاشق در استن چه خوش
در جهان غیر و فی بیسم	دل امرور هم برین چه خوش

که همه اوست هر چه هست  
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بوی را که عشق بنواز د	جان او قبله گاه خود سازد
دل او را ز غم نغان آرد	تن او را ز غصه بگد آرد
نخودش آنگنان کند مشغول	که معشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اعیار	انگی عشق با خود اغازد
حسن خود را بر رخ بیار اید	روی خود را حسن بطرازد
بر لب خویش بوسه شامد	بارخ خویش عشقها بازد
چون درون راهه فرو گیرد	ناکهی از درون برون تا زد
با عرایق کرشمه بکند	جان او را بلطف بنوارد
تا بستن ز خویش برود	بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست  
جان جانان و دلبر و دل و دین

### سید جمال الدین کاشی

من زنده موت و لا ابایه	وین شیوه مرات لا یزایه
بامشغله جهان چه کارم	می خواهم و یار و جای خایه
خو خانه گوی یار بک دل	هرگز نکند ارمان حوایه
خشت سرخم کنم بیالین	خاک در آن ضم نهاییه
عشقست حرام بر تو ای دوست	گر هیچ نه در غم و صایه
از عشق بیان خلاصه و صلت	باقیت و ساوس خیا یه
سعدی که نشت صبری کرد	بود از سر غر و ست خاله
من اشرف نایم نه صابر	واندر سر مرگین هوس که حاله

برخیزم و دست یار گیرم  
فی یار جراح قرار گیرم

امروز کوا امیند ضر د ا	درد در جفای چرخ درد ا
یک روز ز رف بر ره راست	یک ره بو فآنکت قصدا
جز خف جفا نکشت کردون	این کون بود کشته عمدا
تا سایه ازودی هماسا	شد منقطع رو عیان مبدل
گفتم که بر معشوق دستی	چون در سره افتاد سودا
دادم دل و عشوها گرفتم	زین گونه کمی نکرد سودا
با این همه بکنم سپر هم	شهادت روح شوند بیلدا
شدوی و پر بر عس و ضایع	امروز بران سره که فردا

برخیزم و دست یار گیرم  
فی یار جراح قرار گیرم

تادین بدید روی دلبر	دل هیچ نیار مید در بر
---------------------	-----------------------

تا شد بوصول یار خرسند	با داشت خیال او برابر
خاصه ضمی که در حیات	حیران فلکت و خیره اختر
خورشید ز روی او برد نور	چون ماه ز آفتاب انور
نه دیدم جو عارض کل دیدم	نه چون قدا و یکی ضو بر
عشق رخ یار و صابری کار	عاقبت کند این حدیث باور
در عشق شنیدم که عشاق	بهر حاشه انداز سر زر
من در هوس جان نکاری	دارم سرانکه از سر سر
بهر خیزم و دست یار گیرم بی یار چرا قرار گیرم	
یار از جه کند مرا چنین حوار	من آدمی ام نه آدمی حوار
انگشت سرم که پای بارت	و انگشت دلم که جای دلدار
هر شیوه که رای یار باشد	من خود همه آن شوم بیکبار
گر یار نکافر می کند میل	من بید من و رسوم کفار
وز رعیت او بکش موسیبت	من خود جو جهود مرا بنیچینار
وز ملت عبوی کزیند	زین پس منم و صلیب و ز تار
وز میل کند سوی مسلمان	خود کار منت و پیشه مار
تا چند جو عاجزان نشینم	از بار جو چاره نت ناچار
بهر خیزم و دست یار گیرم بی یار چرا قرار گیرم	
کرجون من خسته عاشقی هست	اشفته و بی قرار چون مست
باید که جو من بود بهر حال	دل داد و جان سپرد به بوت
این زلزله در تن من افتاد	وین سلسله دست و پای نیست
از آتش نیز جان من سوخت	وین رحم کران کوان من جت
اندر هوس هوای دلدار	مرغ هوسم زد آنز حشمت
گر عمر وفا کند بر غیبت	در پای خیال او شوم بخت

در تیر خیال باطل آید	واندر رسدم اجل که خوات
یار از تیر یارت من آید	چون بر سر خاک من نهد دست
بهر خیزم و دست یار گیرم بی یار چرا قرار گیرم	
ناکت دلم اسپر دل بند	هرگز نشود بهر خورسند
پریم همه این کند بیحمت	استاد مرا چنین دهد بند
از علم آنچه جز عمل نیست	از عشق خلاصه چیست سوند
تو طالب و فارغ ز مطلوب	فانغ نشود بدین خود مسند
صد جان و ز عمل یار بوسی	صد عقل ز رلف یار یک بند
از کندن جان بخیزد این عمل	این عمل کسی برد که جان کند
چون هست طریق وصل پیدا	دل بسته بند یار تا جسد
از ضعف نشت سمدی امانا	من بندم بقدرت خداوند
بهر خیزم و دست یار گیرم بی یار چرا قرار گیرم	
<b>مخالد العراچی</b>	
ساقی مهر ریز در جام	بنایب آفتاب از جام
آن جام جهان نما بند	تا بنکر ماند و سر افجام
بنم که آفتاب رویت	تا بان سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو بر فنا نم	گر بنکره ان رخ عمه انعام
خود ذوق جو آفتاب بیند	در سایه دلش بگرد ارام
در بند خودم نی توانم	کار زاد شوم ز بند ایام
کودانه می که مرغ جانم	یکبار خلاص باید از دام
که باز هم زیم و امید	کی باک شوم ز تنک و از نام
کی خانه من خراب گردد	تا مهر در آید از درو بیام



در مومعه مدقی نشیتم	
بر بوی نوجون نیافتم کام	
در میگوئی کشم سبوی	
باشد که سایر از تو بویی	
ساقی بنارخ نکویت	ناچارم طرب کشم بویت
ناخورده شراب مست کرده	نظاره کی رخ نکویت
کوصاف بی دهم کبک خام	بادار بدردی سبوت
شاید که ز تشنگی بیوم	نایافته فطره ز جوت
ایا بود آنکه چشم بسته	سیراب شود ز آب روت
بامع بود که ناخوانی	باند سحوی نسیم کویت
دلجست ترا یافت افسوس	واماند کتون ز جت و جوت
رای تو نکوست با همه کس	بامن زجه بد قناد حوس
بر بوی توروز کار بگذشت	ازخت نیافتم جو بویت
در میگوئی کشم سبوی	
باشد که سایر از تو بویی	
سایتی بع اب زند کانی	پیش آری حیات جاودانی
ی ده که کبی نیافت هرگز	بواب حیات زند کانی
برخیزم و ترک خویش گیرم	کر مع تو با خود در نشانی
کر از درین غمت در آید	جان پیش کشم بر ایگانی
جان از در و دیدم دوستدارم	زان رو که تو در میان جانی
از عاشق خود کوان چه گیری	جون بادل و جانش در میان
از بهر رخ تو می کند چشم	از دیدم همیشه دید بانی
در آرزوی رخ بودم	عمری جو نیافتم نشانی
در میگوئی کشم سبوی	
باشد که سایر از تو بویی	
سایتی بع اب افرور	جون سوختم تمام ترسور

در میگوئی کشم سبوی	
باشد که سایر از تو بویی	
ای مطرب عشق ساز تو باز	کان بار شد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه	وان نیز صد کرشمه و ناز
بهان چه ز نور نوای عشقش	کز برده برون قنادین راز
در باش کی که سرمد کند	جون طبع او نشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی	ان ی که ره اندم ز خود باز
عصیت کرار زوی آن می	جون جام مهانده امرده باز
گفتی که بجوی ما بیایه	اینک طلب کرد مرا اغاز
در میگوئی کشم سبوی	
باشد که سایر از تو بویی	
سایتی بع اب زند کانی	اکیر حیات جاودانی
ی ده که نمی شود میترا	بواب حیات زند کانی
هر خضر خجل همرا ب حیوان	جون از خط لب شکر فشانی
کوشم جو صدف شو که چین	ان دم که ز لعل در چکانی
شیر منکش بکشتن ما	کز ناز و کرشمه در نهانی
هر خطه کرشمه در کن	بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم	جون دست نداد کامرانی
در میگوئی کشم سبوی	
باشد که سایر از تو بویی	
وقت طریقت ساقی خیز	درده قدح نشاط آئین
از حور نور سخن بر خات	نشان شو شور و فتنه بر خین
بستان دل عاشقان شیدا	از طره دل را در او سیز
جون دل ما بریزد انکاه	با خاک درت بهم بر امیز
آن خنجر غمخوار	هر خطه بخون ما ممکن نیز

کردم هوس لب ندیدم	کامی دل از ان لب شکر ریز
نذری کردم که تا تو انفر	توبه کنم از صلاح پر هییز
در میگذی گتم سبوی باشد که بیام از تو بوی	
ساقی چه کنم با غر و جام	مستم کن از ان لب عم ابغام
بابا دل تو عاشقان را	حاجت نبود با غر و جام
گو شمع سخن لب تو بشنید	خسود شد از لب بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ناکاه	افتاد بوی داند در دام
سودای دوزلف بی قرار است	بردازد دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی	در راه امید می زنی کام
در میگذی گتم سبوی باشد که بیام از تو بوی	
دست از دل بی قرار شستم	واندر سر زلف یار بستم
دل شدم و زجان بیکبار	چون طره مار بر شکستم
گویند که چگونه چه گوید	هستم رعش چنانکه هستم
در دام بلا افتاده بودم	هم طره او گرفت دستم
ساقی فدای کسی که از عشق	چون چشم خوش تو نیمستم
شد نوبت خویشتن پرستی	باشد که انک می پرستم
فارغ شوم از عمر عراقی	از زحمت او جو باز رستم
در میگذی گتم سبوی باشد که بیام از تو بوی	
ای غمت مرغ اشیانه دل	زلف و حال تو دام و دانه دل
نرکس نیمست محضورت	باده نوش شراب خانه دل

ناسر زلف تب بوندش	زین مطول بود فسانه دل
گر چه جان مرا بخون جگر	جمع کرد و کند روانه دل
راستی را خطای افتد	تیر عشق تو بر نشانه دل
دم بدم بن که می رود برو	سیل خواب از اسنانه دل
خواب در چشم من می آید	هر شب از راه عاشقانه دل
مطرب عشق می زند هر دم	چند بپرده چنانکه دل
ای که دانی زمان مرغان را	بشو از مرغ اشیانه دل
که جهان صورتت معنی است کر معنی نظر کنی همه اوست	
دوش غم شراب می کردند	بصوح شتاب می کردند
زهد را اب کاری کردند	خاکیان کار اب می کردند
در دوشان برای نقل صبح	دل بر میان کباب می کردند
ماه رویان ز جام یا قویته	طلب لعل ناب می کردند
ابر بر آفتاب می بستند	مهر و مه را نقاب می کردند
زلف را تاب و چ می دارند	عجزه بر این خواب می کردند
از شب تن ماه یک شبه را	چشمه آفتاب می کردند
هر زمان منبیا عالم عیب	سوی جان بر خطاب می کردند
که جهان صورتت معنی است کر معنی نظر کنی همه اوست	
مهر و لبش نگر ز پرده دل	پرتوا کند بر سراج دل
بنده را که او قبول کنند	پیش ازادگان بود مفضل
هر که بخون روی لیلی نیست	نمود پیش عاشقان عاقل
رفت بخون و ما چنین در خواب	آه ازین عمر رفته بر باطل
اهل صورت بد تیغ گشته شو	اهل معنی بیک تامل
کاروان هر کجا که خیمه زنند	بر سر و چشم ما کند منزل

ماه محل نشین من ز کدم وصل و هیوان حجاب را آیت دوش در گوش جان فروی کت	کو بر اندازد امن محمل بگذر از هر دو تا شوی و اصل هر دم هایتی ز گوشه دل
--	--

که جهان صورت و معنی و است  
که بمعنی نظر کنی همه اوست

ترک من مشک بر سمن میزد زهره از قلب غمگش می یافت کل رخسار ز برمان بوش لعل در بوش او بدر باشی می زد از جام آبگون مارا چون دل مشک چین شکسته شو لب ساقی ز آب آتش رنگ این نوامرغ خوش نوا می خواند	سپه زنگ بر ختن میزد اهنش چلقه بر سمن میزد طغنه بر لولو عدن میزد خنده بر بربک شیرین میزد آتش اندر روان و تن میزد تاب در زلف بوشکن میزد آب بر آتش حزن میزد این غزل ماه جگر زن میزد
--	--

که جهان صورت و معنی و است  
که بمعنی نظر کنی همه اوست

منان رند و مفلس و قلاش استان رو ب خانه خنجر کشته لعل لبست ساقی هر که زنگ بر دید نقش بخواند ماکه مستان خانه پرد از یبر زهد و تقوی خلاص مستور است ملک هستی بیرون کن از دل تنگ اهل صورت به پیکر مصنوع جشم ساقی بشنوع می گوید	که تدم در جهان برندی عاشق موره کردن حلقه او باش کشته چشم شاهد خوش باش که مرا بر چه صورتت معاش فارغ از خانه و پری ز فراش رو تو مست کرد و نیز فارغ باش مستظر باش و پادشه می باش نقش بیند و دیگران نقاش بن لا ابایی قلاش
---	---

که جهان صورت و معنی و است  
که بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام باری گفتند نکه جان فزای اب حیات قصه زلف جسد بر جیش سخن ماز زلفش کیش صفت صورت نکاریش حال سیلاب چشمه چشم لبیل نم مست شد ارا خیر خور بدتره می بردند عند لیان کلشن ملکوت	وصفان کله ذاری گفتند از لب ابداری گفتند در حد زنگاری گفتند در وارتاری گفتند پیش صورت نکاری گفتند بر لب جو ساری گفتند شمه از بهاری گفتند قصه کل بخاری گفتند بر سر شاخاری گفتند
--	---

که جهان صورت و معنی و است  
که بمعنی نظر کنی همه اوست

با خرامینم و عاشق و مست حلقه گوش بان در نشین سل بیهوده تا یکی که کون چشم ترکان ره خطا بکشود تا اندکی بهوش بار آمد می پرستان ز باد مدهوشند اخرای قننه زمان بشین کر نباشد جهان و هر چه در تو از کان ابروان روحانی	جان شیرین نهاده بر کف و دست جرحه نوح منان باده پرت کار مر از دست رفت و تزلزلت زلف خوبان در صواب است آنکه پیچید شد از شراب المت عارفان از جمال ساخته است نابخره فان ز اهل نشین چون توهستی هر آنچه مالهست این ندای رسد بدل پوست
---	---

که جهان صورت و معنی و است  
که بمعنی نظر کنی همه اوست

ماز لبیل بیوستان آمد	بوی انقاس در وستان آمد
----------------------	------------------------

شاهد لاله روی کلرخ من سرو بلقته سد سدران جون خروس سحر نو ابر داشت شعی گفت رمزی از غم دل بی تو هیچ بدست نیست ولی جان بیوی تو از حدیغ قدس مردم دیدن چون لب تو بیدید روح را از درون بیکر جان	بنفراج بگلستان آمد بچمن بن که چون همان آمد بلبل مست در فغان آمد اتش بر سر زنان آمد گهرت حت در میان آمد سوی این بتره خاک وان آمد در دشت آب در دهان آمد این تره بکوش جان آمد
که جهان صورتت و معنی دوت که بمعنی نظر کنی همه اوست	
جون ز مرغ چمن فغان بر خط نرگس نیم مست خواب آلود از دهان تو در کعبان بود دوش کفتم که فتره این نشین ان زمان کو با بچمن پشت جون بدر آم و بنشینیم بهوای خدنک غنغ او تو منجان چو در کان بیوت	غره از جان عاشقان بر خات بتماشای گلستان بر خات جون تکلفی سخن کان بر خات سرو سبمن تور وان بر خات فته آخر الزمان بر خات دم بدرم از فغان فغان خات مرغ جانم ز اشیا ن بر خات بانک ره از دل کان غنغ خات
که جهان صورتت و معنی دوت که بمعنی نظر کنی همه اوست	
ای ز رویت جهان جو خلد برین ابروش بر فرو کشید کان هر که روی تو دیدی گوید دی شب از جام عشق است خراب هیچ معنی بزم عالم جان	چین زلفت بکار خانه چمن کیسوت بردم که نشود کمین که مگر بختت و حورالین با صبوحی کنان دیر نشین رو نهادم سوی چرخ برین

دیده شوق از یسار و بین همجو خواجو هزار بی دل و دین زان جوانی ناید الا این	جون رسیدیم بر منازل قدس بر در دیر ممتکف دیدیم بر در دل شدیم و حلقه زبیر
که جهان صورتت و معنی دوت که بمعنی نظر کنی همه اوست	
ای رخت آفتاب کشور دل نقش رویت می صواخی چشم زلف تو برده آب از رخ عقل طعمه سببت ز خون جگر عشق دریا و دل در وضعت دوش با بلبلان عالم غیب	تاب مهرت مه منور دل سر عشق تو عود و مجمر دل خال تو کرده خاک بر سر دل مستی نرگت ز ساغر دل روح غواص و عقل گوهر دل ی زو این داستان کبوتر دل
که جهان بر تو نیست از رخ دوت جمله کاینات سایه اوست	
ای غمت هر مهر طلب کاران ابروی تو مقام رخساران عارضت خوا بگاه غمخوران جوعه جام تو کسی که چشید کاروان کوی تاروان نشود سخن دوت را نهان کفیتیم دوش بر چنک این نوای زد	چشم مست بلای هشیاران حاجت تو طبیب بیماران کیسوت منزل گرفتاران گشت سقای کوی ختاران که روان شد ز چشم ما باران تا نیند بکوش اغیاران مطرب در میان میخوران
که جهان بر تو نیست از رخ دوت جمله کاینات سایه اوست	
بی دل زانی است همد عشق که هر دم همی زند در عشق	

ی نهانت رازی گوید جنگ را بن پلوس پوشید ی خور و زخم وزاری نالد ترک مه روی باده نونگت دوش سرست جام باده بدست مرغ جانزاکوش دل آمد	کویکی راز دار عمر عشق موی انداخته ز ما تو عشق ی سراید شکایت غم عشق نادهد ساغر دمادم عشق ی گذشتم بسوی عالم عشق این ند ارضای طارم عشق
---	--

کجهان پر نوبت از رخ دوست  
جمله کاینات سایه اوست

ترک سلی کان ترک بو شده لعل او بر کنار آب حیات من قلندر مزاج قله شمر طالبان وصال دردی کنش وی ییغی کذره می کرد بفرج در آمد در دید نظرش چون بسوی من افتاد	افتابست مشتری در گوش کوهش در میان چشمه نوش روز شب کوزه می کنی بردوش ساکن انسان باده فروش دیدم از شوق بلبلان در گوش بر سر و بلبل خاموش از دل خسته بر کشید خروش
--	---

کجهان پر نوبت از رخ دوست  
جمله کاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت جان ترا ماه گفت و روشن شد اب لعلت بخند لولو را اب شد بحر از آنکه دیدن من ما سخن را نرفته می گویم دی بدو کان کوزه کر رفتم در صف کوزه ها جو بنشتم	قامت تو جواب رعنا گفت دل ترا سرو خواند و ز بیاکت حلقه در گوش خواند و لالا قصه موج خود بدیدر باکت راز پوشیدم را که بدگفت خواهم این راز اشکارا گفت کوزه زان میانه با ما گفت
--	---

کجهان پر نوبت از رخ دوست  
جمله کاینات سایه اوست

منم ان رند و عمر داده بیاد بند ساکنان دیر شد م ارد و افارغ وز درد این بهری چون قدح میان بنه یار با ما قرین و من مجبور سرما ز ناله آتشکارا شد چون یکی ز خود فنا کشتم	کد جو من عمر کس بیاد نداد کشته از بند روز کار آزاد در بلا ختم و نغمه اشا و یافته از شراب خانه کنشاد کس برین تخت در زمانه بیاد راز مرا ز خون دل بروی افتاد باز کوی می هر چه با دا باد
---	--

کجهان پر نوبت از رخ دوست  
جمله کاینات سایه اوست

ماخو با بایتم و رند و کدای این از کفر و دین راحت و ریخ کشته لعنتان ماده پرست که بیوسیم ساقیا ترا دست خالی از عشق تا بنیداری در قصودت خاک بنشته کاروان مرا به پیش آمد	گو ندر بر غیر میکش جای فارغ از بوستان و باغ و سرای بند مطربان نغمه سرای که بهایلم شاهدانرا پای اشیان غراب و پرهای در رکوعت آسمان بر پای این ند بر کشید بود درای
--	---

کجهان پر نوبت از رخ دوست  
جمله کاینات سایه اوست

دی شاندر بکار خانه خوب خالا و از حشش فتاده بودم ترک جشش گرفته کوش خطا هر دو در مان ما و این عجب چهره و زلف او نموده من	دیدم آن ماه راز چشمه اب لعل او در شکر سرشته نبات چین زلفش بسته راه صوب کان یکی در تپست و این در تپا صورت رحمت و نشان عدل
--	--

جمله از کار عشق پر سیدم  
کلام زبان دایه جوارب

خود از جام عشق مستخیز		میگذشتم برت با حجاب
که جهان به توییست از رخ دوست جمله کاینات سایه اوست		
ای رخت ساقی و لب تو مدام باده به باد غمزه تو جلالت جان جو ساغر رساند ایلم ماز اسلام و کفر پر و نسیم بند ماینت جای زاهد خدنگ بر در در عاشقی دیدم پشاور فتم سلاهی کرد	عالی مست گشته از یک جام بادی بوی طره تو حرام وز لست تویی ریم بیکام کافر و کفر و مؤمن و اسلام پیش خاصان چه کار دارم فانغ از کفر و دین و شاه غلام این سخن گفت در جواب سلام	که جهان به توییست از رخ دوست جمله کاینات سایه اوست
دوشهرت و فانغ از دینی گذر من بسوی دیر افتاد همه از جام عشق مست خواب همی ناصو سبکشان دیدم نی دلی بر رواق دیر آمد یک زمان ذکر دوست کرد میان باده نوشتان در آمدند بجوش		
که جهان به توییست از رخ دوست جمله کاینات سایه اوست		
دارم نشان ز سینه نشانی مایم جواز منی گذشتم		دایم زبان سینه زبانی سر چشمه اب زندگانی

طفلم به روزگار ببری سلطان دو عالم اگر چه موسی ارفی مکوی ز نهار مایم فلان مکوی مارا مارا جو مکان نباشد این		پریم بقالم جوا بی پوسته کنیم جان فشانے کاهی که زینم ن ترا سینه کامروز فلان بن فلا سینه کوهر نشان لامکانی
سیمغ جهان لامکانیم مقصود زمین آسمانیم		
مایم امیر مرد و عالم یک قطره ز نخ ماست شبلی زد بحر محیط مایه شب و صبح عسلی منده در فزاید کراستی می زد دل براری ای مرده داده در کجایی از بوی دمش جو زنده کردی	مایم عد و صور ماستم یک نقطه ز حرف ماست ادهم حاصل شد از و کف و شداده کز زایج دمیم دم به مریم میدان که رسی به ما به یک دم تادم دست مسیح دم دم سیکوی به نام ردل سامر	
سیمغ جهان لامکانیم مقصود زمین آسمانیم		
بجهوه حق شناس مارا صافی نشوی تو تانہ بینی روح عارت قبا کن پنی جو کدر کنی ز فانی در عالم جان رسی بیکدم فرعون نرنددم از خدایی پوسته نشان لامکانی	وز ما طلبای بر خدا را رندان محلت صفا را وانگاه بیفکن این قبا را نی واسطه جوهر بقا را گر بشکنی این طلسمها را موسی جو بنمکنند عصا را سیکوی جو بشکنی جوارا	
سیمغ جهان لامکانیم مقصود زمین آسمانیم		

ما بر سر کاینات شاهی بنی ما تواند ای بسر بود کز آنک خلق زدیم انالخلق در ما ز بسی از آنک دایم از ما طلب ای بسر خدا را خواهی که شوی وجود مطلق چون از سر این آن گذشتی	دار بر از آه صحرای یک زره ز ماه تاباهی داد بر بنفون خود کواهی در بند ز و سر کلاهی مایم جو مظهر الاهی بگذر ز سفیدی سیاهی میگوی بهر زبان که خواهی
--	---

سیمع جهان لامکانیم  
مقصود زمین و آسمانیم

ای کشته دل محیط اشیا فرمان بر ما بود کینه رخسار جهان فروز ما بین از غایت حسن خیش که داریم ای بنی خیر از جهان وحدد مایم و بغیر ما کس نیست در شهر وجود ما ز هستی	وی نیک و بد افرین بر ما از وقت سری تا شریا در صورت هر که کت پیدا بر جهره خود شد بر شد کی خاک بود بکوی کویا در شب فراز زیر و بالا گویند همه لخطه پیورا
--	---

سیمع جهان لامکانیم  
مقصود زمین آسمانیم

مایم کفون صراحی می ما بر همه کاینات هستیم پوسته سیمع افرینیم ای بنی خیر از جهان هستی ز نهار مبر سر جن را از سائے باده نوش رستان چون بگذری از غم و مادم	مایم محیط بر همه شئی چون قدشکر که هست باقی تا مرده داده دم شود حی خواهی که بری بکنج خودی از جهل برای مملکت ری حای و بنوش ناشوی وی میگوی بکار دل بیابی
--	---

شاهان همه با کلاه و تختند هر چند خراب و خوار و روزند سرد فتر معینان خالیم نبود عجب از جوی بکاهیم ناشت و بناه ماجرا و بیت ماندن بد و کون جز کنه نیست	باخت غم و کلاه عشقیم بارفت و قدر و جاه عشقیم سحلقه خانقاه عشقیم ما کاه ربا و کاه عشقیم بنت طلب و بناه عشقیم خوش باش که بی کناه عشقیم
--	---

مستوفی وجود رکنار داریم  
باهر دو جهان چه کار داریم

مایم که در جهان شاهیم میران همه بندگان شاهند کز آنک تو باز دست شاهی در کلشن باغ عشق مازی زین واسطه چون هزاران در هر دو جهان نشانه کشیم از کون مکان فراغ داریم	کز نیک و بد میران شاهیم مایم ز بندگان شاهیم ما هم رسکستان شاهیم ما بلبیل گلستان شاهیم گوینده داستان شاهیم زان روی که ما نشان شاهیم یعنی که به لامکان شاهیم
---	--

مستوفی وجود رکنار داریم  
باهر دو جهان چه کار داریم

ماوی و گوشه خرابات چون ایت تو بسین آمد جز در دست در کجه باشد این فال بهل جو مرد حائل خاتم صفت از کرم سخن کوی در عشق حرا و چون نباشد از هر دو جهان از ان گذشتیم	صوفی و صفای زهد طاعت که کوی زینا ت ایات از فال مقال این مقالات حالی بگذر ازین محالات طی کن کلمات شطح طامات تا چند حدیث نوح و اثبات تا با تو بود مرا مناجات
--	--

معشوق جو در کنار داریم  
با هر دو جهان چه کار داریم

ما ایم که جز خدا ندانیم دانا جز خدای غیب ذات هستم کدا و در کدایی راضی بقضای کرد کاریم پوسته طبیب عاشقانیم از ماهه خاک تر ز رشد باشد هوس و هواد و عالم	خو از خدا جدا ندانیم داینو همین که ماندانیم جز در که باز شد ندانیم یعنی که بغرضاندا ، نسیم دره دل خود دو اندانیم هر چند که کیمیای ندانیم ما این هوس و هواندا ایم
---	--

معشوق جو در کنار داریم  
با هر دو جهان چه کار داریم

مادور ذکر دو کار کشیم طومار خیال در نوشتیم در کعبه عشق و طوافیم فادغ و حجاب صلح و جنکیم سر رشته بغزنی ندیدیم طاعات و کعبه حجاب راهند دینا طلب از بهشت دورست	بی شک در رو بینم آغز کشیم تا نامه بنام او نوشتم تا طین ببری که در کشتم خالی ز خیال خوب و ز شتم وین رشته هزار بار ریشتم اسود زده و زح و بهشتیم ما حور و بهشت را نوشتم
---	--

معشوق جو در کنار داریم  
با هر دو جهان چه کار داریم

مایافته ایمر ملک معنی فرها دخواست غیر شیرین زاه دل عاشقان عجب نیست با سنک دل که کوه را بود چون دینی و دین مخالفند	بگذاشته داستان دعوی بچون طلبد مد امر لیلی کالتش دمناد ز درخت طوبی شد سزمه ز پرتو جلی دین دار نکدشت مردوخی
---	---

ساقی و شراب و مطرب حبک  
اینها که کمال عشق دارند  
معنی و لباس وزهد و سویی  
اسوده زدند و ز عیبی

معشوق جو در کنار داریم  
با هر دو جهان چه کار داریم

ما چون همه بند خدا ایم کز آنک بخود خودی نه بینم زین ما و منی اگر گذشتیم شاهیم و نوا می مات عالم باید که همین قدر بدانیم در یک جهتی دوی نکند مانند کمال فارسی کوی	به زان نبود که با خود ایم ما آینه خدا بنا ایم مقصود ز هر چه هست ما ایم هر چند کدایی و نوایم کامروز سخن قضا میم ما مرد لغتای با بقا میم از دنی و آخرت جدا میم
--	--

معشوق جو در کنار داریم  
با هر دو جهان چه کار داریم

ترجم بند کمال فایر شی کوی فرماید

ساقی کی که یار باشد هر ساقی این شراب بی غش شاید که کباب و نقل آن خوش باشد اگر ند بر مجلس ساقی چه شود که مز بخشی	شک نیست که بی خار باشد ان به که همان نکار باشد ایز جان و دل فکار باشد آن مطرب کلنذار باشد زان یاده که خوش کوار باشد
---	---

زان می که مروح و زلالست  
در جمله مذهبی حلالست

ای دلنخین می و وضو کن بدر آنکزار هجو سکان در خستگش چون در سیت	تکبیر برار و روبرو کن هر چیز که میکنی نکو کن بر خیز و بر آه کهنه نو کن
---	--





چون درد غش و واندارد / ساقی مکن از درخسارم  
دردی طلب و بدرخون / روجان ساغر و سبو کن

زان می که مروح و زلالیت  
در جمله مذهب حلالیت

ای ماه که برکناریابی / ماهی تو وی مه بتهای  
در کوش فلک ز ماه نو کرد / ابروی تو حلقه غلامی  
تا صبح جو شام مت باشیم / در صبح دهر شراب شای  
تو عاقلی و منعی و خاصمی / ماعاشق و مفلسیم و عای  
ساقی منکرستی ما / جامیم بی که شیخ جامی

زان می که مروح و زلالیت  
در جمله مذهب حلالیت

در فصل بهار جام باده / با غنفل جنک و روی ساد  
دست از هدت زدست مکن / که کوی ز روزی زیاد  
در میگذر هر طرف حریفی / سردر قدم خنی نهاده  
پش منی که شمع جمعیت / ماییم جو شمع اسما ده  
ساقی من آن جان گدانی / جامی بدهم بترک عاده

زان می که مروح و زلالیت  
در جمله مذهب حلالیت

ساقی دوسه ساغر صفاده / یعنی که بصوفیان صلاده  
جامی دو از آن شراب پیش / خود نوش کن و در کرم باده  
در ماند و رندوبی نوایم / داد من رندوبی نواده  
چون منعم و پادشاه حسی / کام من و مفلس کداده  
ساقی چه شد از خراب و ستیم / جامی در کرم خدایرا ده

زان می که مروح و زلالیت  
در جمله مذهب حلالیت

ما غسل باب دیدم کردیم / ترک دل از میدان کردیم  
بس خدمت خواجه خوابات / چون بند ز خریدم کردیم  
بستیم نظر جو باز سلطان / تا دیدم خود ندیدم کردیم  
چون اهل نیاز و ترک تو / از گفته و از شنیدم کردیم  
ساقی کردی بکن باده / زان باده که ما گزیدم کردیم

زان می که مروح و زلالیت  
در جمله مذهب حلالیت

مای تونه ایم رو با کن / برو عد و خویش تن وفا کن  
صد زنگی خرقه پوش بگذار / رو خدمت رندیک قان کن  
ای دل تو مرغ و مهر مرغبان / دشنام حیب را دعا کن  
چیزی که دهی خدا بیا ده / چیزی که کنی خدا بیا کن  
ساقی قدحی تھی زیاد ده / بر کن کردی به این کدان کن

زان می که مروح و زلالیت  
در جمله مذهب حلالیت

این باده که خضر داشت ترک / موسی هم از آن شراب شدت  
از بهر دوراست در دست / دردوری که عین در دست  
این توبه که سخت بود چون تک / از جام جو اینکه بشکت  
انگشت نما جو ماه نوشد / هر دل که به ابروی تو بپوست  
ساقی بدهم درین سحر کاه / یک جام جو در صراحی هست

زان می که مروح و زلالیت  
در جمله مذهب حلالیت

زان باده که بیچودند مرد / بی ساغری صراحی و خیم  
عکس بفلک قناد از آن وز / سرگشته شد ندجرح و الخیم  
ایلیس زد و دید آن می / بی خود شد و کرد خویشی که  
بوی بد ماغ ادم بر آمد / زان مست شد و نغورد کنند

ساقی دوسد جام از آن که کفتم		گری دهیم زهی تنگم
زان می که مروج زلالت در جمله مذهبی جلالت		
شک نیست که ان می طهورت	از لطف و از خمار دورست	هم جام می و مقام حورست
ساقی طلبان شراب چون خلد	عارف همه روز در حضورت	کین کوشه سراج سورت
صوفی همه دم در اشتغالت	در یاب مرا که روز سورت	
در سیکه او شاد بنشین		
ساقی دوسه ساغر بیاسینه		
زان می که مروج زلالت در جمله مذهبی جلالت		
خوانند ما کتاب دارد	خوش وقت کی که تاب دارد	
من نشسته جو خالک و ان کل اندام	از آنز باده آب دارد	
زان باده هر آنکه کاسه خور	نقل از جگر کباب دارد	
در جرخم از آن که این مد نو	ان جام جو افتاب دارد	
ساقی ز برای عاشقان باز	برگفت قدح شراب دارد	
زان می که مروج زلالت در جمله مذهبی جلالت		
ای دوست بهانه نیارم	ناظن بری که من نه یارم	
منصور صفت بیای دارم	به زین نبود که مای دارم	
زین پیش جدا خود مدارم	آخر نه غیظ این مدارم	
بامردم ند که کرجه کارم	جز تو خنم نکود کرجه کارم	
ساقی جو بمانده در خمارم	رو د فخم از خمارم	
زان می که مروج زلالت در جمله مذهبی جلالت		
من هیچ نخواستم جز آن جام	زا غا ز حدیث تا به انجام	

نامت بزد عاشقان تنک	نکتت به پیش عارفان نام
از من بشو که من رسو لم	آورده است ز غیب پیغام
دال و الفاست و میم به خوان	از روی کتابت آدم و دام
ساقی جو نمی فروشی آن می	باری بد هم بلطف انعام
زان می که مروج زلالت در جمله مذهبی جلالت	
هر باده که ان حلال باشد	شک نیست که لایزال باشد
در مجلس اتحاد کردد	در صحبت اتصال باشد
ان باده حالتت و باقیست	باقی همه قیل و قال باشد
زین باده کمال فارسی کوی	در مرتبه کمال باشد
ساقی بد هم سه جام حالی	آن می که ممد حال باشد
زان می که مروج زلالت در جمله مذهبی جلالت	
خطا نه او بهشت باقیست	در یاب که کرد کار باقیست
بیزری و فارسی و رویی	که مغز نیست و کرم باقیست
بمجموع ازین شراب مستند	زان رو که شراب اشینا باقیست
بحران همه در نفاق باشد	در عین وصال اتقا باقیست
ساقی جو فی خوری بسا ده	خیزی که بسا غر تو باقیست
زان می که مروج زلالت در جمله مذهبی جلالت	
<b>ترجیع بند ناصر فریاد</b>	
ای روی تو افتاب انور	ذرات جهان ز تو منور
رخسار تو روز و زور لطف تو	روی دل تو کلت و شکر
حسن تو بناند دانه حال	روزی شبی که ددم بر

مرغ دل ادم صفتی را	در دام کشید چون کبوتر
وانکه بر سالتش فرستاد	در عالم خاک نامه در بر

ی آینه جمال ساقیت  
در جام جهان نای قیبت

بتکر صفای باده در جام	از اول کار تا با بجام
میخواست که روی خوش بیند	معتوق بمن بر کل اندام
از عکس جمال خویش می ساخت	از ظل صفای خویشن جام
وانکه به کمال خود نظر کرد	در آینه مدام مدام
در آینه روی خویشن دید	بگرفت پیوسته از لبش جام
جام می وزستی ماست	جان باده و جام نفس بدرام
گر بشوی از شهادت من	بشور سر و شنب پیغام

ی آینه جمال ساقیت  
در جام جهان نای قیبت

عشقت نهاد رخت در جان	چون شکر که در میت بهان
از مستی عشق می رند جوش	در خم وجود روح انسان
وز جوشش از میت در دور	خندان جرج دایره سان
از عکس شعاع روی ساقیت	آینه گهر و ماه تابان
وز بوی نسیم دردی دل	پنجویشن اند جا را در کان
وز جرعه می که ریخت بر خاک	شد مست نبات و کان چون
سیر ملکوت و ملک در حرف	بمجموع ز لوح عشق بر خوان

ی آینه جمال ساقیت  
در جام جهان نای قیبت

ساقی سزینته بر کشاید	در جام جمال نور نماید
از عکس رخ صفای باده	در جام لطافتی مضراید
انوار شوید جمع در جان	با روح خفی ز نور نماید

روحی که ز زلف عقل بخشید	جانی که ز حسن دل رباید
عقلی که در آن غزاله پند	دیوانه شود جو بر سراید
یک دنک شود باد و بجام	کرد از ازل و ابد براید
گوید بزبان قال در حال	ان دم که نقاب بر کشاید

ی آینه جمال ساقیت  
در جام جهان نای قیبت

از فقهه ریز ساقیا قسم	زان باده سائے مقامم
زان باده که عقل ما ز بوش	لا یعقل کرد پا و سر کم
کلا کون قدحی که در صفاتش	شد بلبه لبیل از شد تر
یکدم کف ما مباد خابیه	تا کف بلبا و ریز چون خمر
زان پیش شراب نایب و شم	کز جرح حورم نیش کز دم
دوشینه بگوشه دل صراحی	می گفت نهان بر خشم هر دم

ی آینه جمال ساقیت  
در جام جهان نای قیبت

عشقای هویت هوادار	از قاف قدم بنوک متقار
بال و بر خویشن ساراست	وانکه برید سوی گلزار
از هر بر او بنوح دیکر	نوری شد و سایه بدیدار
چون سایه ز نور زندگی آید	واحد بود نموده بسیار
سیمغ اگر هزار شد پیش	اما تو بحر بکیش مشبار
خط کجه ز نقطه یافت آید	هم نقطه بود ولی بتکرار
هر لحظه معنی معاینه	این نمه ادا کند بار و بار

ی آینه جمال ساقیت  
در جام جهان نای قیبت

مطرب بساع عاشقانه	به کوی نوای تن ترا نه
دف رخ بطباخه سرخ میکرد	جوی خورد غم ز مانه

تالیف زکون شمال محمدان	در جنک معینان جفانه
بکرت سباع درد میدان	حون قطره درای در میانه
مانوح و خروش و خوش بینی	در نحو محیط <b>ک</b> رانه
تا بر سر غیر مکوب کامد	در دست تو کو هر زمانه
چون شمع اگر زمان بوزم	از دل زندان سخن ترانه
ی اینه جمال ساقیت در جام جهان نای قیامت	
در خلوت یار بوده ام دوستی	بایار نهاده دوش بردوش
دیدم رخ خوب خون مراندا	از جهره نقاب زلف بهوش
لب بر لب خویشین نهادم	خود را بگرفتم اندر اعوش
خود گفتم و خود همی شنیدم	که جمله زبان شدم گهی کوش
خوه ساقی و خوه حریف بوش	بوشیدم شراب و گفته خوه بوش
در هوش و خرد یگانه گشتم	ان دم که شدم ز عشق بهوش
این نقش بر ابی نگاره	ان لحظه که حم همی رند جوش
ی اینه جمال ساقیت در جام جهان نای قیامت	
ای چشم تو جاذوی فزون ساز	کیسوی تو هندی روی رسن باز
ابروی تو حاجب کا انداز	پوسته جو ترک ناوک ابدار
صد ساله نیاز عاشقانرا	زلف تو بیاد داده از باز
انی که شدت ربع مکون	زاوان حسن تو بر او از
ناصر سخن شراب و ساقیت	اخر شد و عشق کرد آغاز
ی اینه جمال ساقیت در جام جهان نای قیامت	

ترجیع بندش و احی فرماید

تا چند بعقل خویش بازی	با عشق چه است عقل بازی
در عشق حدیث عقل مشنو	چون هست حقیقتش مجازی
سر باز طریق عاشقی شو	و از گناه بیاب سر فرازی
اول اکسرت جگر بسوزد	در آخرا ز وست دلنوازی
بلبل نرسد بگرد سپهر غ	کفشک نکرده است بازی
در مذهب عشق اگر طهات	یک لحظه بغیر خون بازی
تا مدت عمرت نبود	یکروز نیاز تو سازی
شهادت که می کند دل من	تکرار حدیث عشق بازی
تا یاد گرفته لذت و گوید	مادام پیار سی و تازی
جز عشق هر اوج هست هیبت از عقل بر که بیج هیبت	
کرد کردی رخ خود پرستی	ی دانکه ز جمله بد پرستی
برخیز ز بند جسم کا مکاه	در مرکز اصل خود نشستی
انگاه شوی درست در راه	بی شک که در تنها شکستی
گر بند شوی روی بشاهی	ور نیست شوی روی بهستی
تخانه خراب کن بیکبار	تا با از روی زبت پرستی
با بار کران و بند بر پای	بالا توان شدن ز پیستی
بکشامه بندها بیکبار	تا چند اسیر بند و بست
خود را بجیل ز عقل برهان	چون رسته شدی هر و که جتی
ی گویم و قول من هست لذت	در مذهب عاشقی و مستی
جز عشق هر اوج هست هیبت از عقل بر که بیج هیبت	
تن راه بگذار و جمله جاقه	پدا شو و از همه نهان شو

و انگاه چون نقطه در میان شو مانند هوا بر آسمان شو خاموش ز نامه و نشان شو گاهی ز کسانه و کران شو و آنکه ز جهانیا ن جهان شو هم مرغ فضایی لامکان شو جانها ت فدا که جمله ان شو بشویقین و بر کمان شو	جون دایم از کنار بر کرد از روی زمین چو کرد بر خیز گو باشد دیش شاد مایه گاهی ز کسانه در میان ای یا بر سر کار این جهان نه هم مایه شو کن فکان کرد جون غنوخلاصه استای دل ز نهار ز عقل صبح میندیش
--	---

جز عشق هراچ هست هجیت  
از عقل بر که بیج هجیت

در بند میان جون نمودم اکون که طلسم ان کشودم رنک همه غرها زدودم ز خیر مخالفت بسودم از هر تو صیدها ربودم بذار شوار چه من غنودم من عقل بصد زبان ستودم از جمله جوایشان شتودم	ای دل در مشکلت کشودم بر بگرز کج هر چه خواهی از آینه جهان نثایت وز پای طبیعت بکلی وز چنگل شاه با ز صنفق ز نهار که که مزین درین راه هر چند بترد کل اشیا یکبار نه بل هزار نوبت
---	--

جز عشق هراچ هست هجیت  
از عقل بر که بیج هجیت

انکر که حدیث ما بداند المقام کنند تا بداند ی واسطه بر ملا بداند سرمزل کبر یا بداند سر رشته اولیا بداند	سرخن خدا بداند بکار و زبان بگوش هوشش سری که میان جسم و جانست از کبریا چو بگذرد شخص اگر پای بند عشق در راه
--	---

وز رشته نگاه دارد ایضا از اول ابتدا ی عالم انار همه زمین به بیند در جمله طورها بگردد	سردل اینیا بداند تا آخر انتها بداند انجار همه شما بداند وز جمله قولها بداند
---	--

جز عشق هراچ هست هجیت  
از عقل بر که بیج هجیت

هر سر که درو خیال باشد لکن دل ننگ قابل آید گاهی که درو کند تا مثل گاهی که درو کند تفکر کز خون هزار کس بریزد بر تخت وصال شاه گردد خورشید بر جمال ذاتش اینت صفات ذات انکس جون حاصل عشق حال پی	این حال برش محال باشد ایش درج کمال باشد اورا نظر جمال باشد اورا نظر جلال باشد جون آب برو حلال باشد سلطان جهان حال باشد باریک تراز هلال باشد گش در ره او مجال باشد جون مایه عقل قال باشد
---	---

جز عشق هراچ هست هجیت  
از عقل بر که بیج هجیت

این باب که در بیان عشق یک نکته هزار جان به ارزد نوباده باغ هر باینت مد جان و دلش فدا که او جل هر چند سخن زنی نثایت تبیغیت که در بنام هر جان داد ز عشق شمر حاجی از عقل بریده است کلی	سرد قدر استان عشوات جون شمه از جهان عشوات کل دسته بوستان عشوات جان و دل دوستا عشوات در هر سخن نشان عشوات تیریت که در کان عشوات تا در سخنانش جان عشوات جای سرش استان عشوات
--	--



ان رفت که عقل حکم کردی	امروز زمان زمان عشوت
جو عشو هراج هست محبت از عقل بیکه پیچ پیچست	
استاد الکلام امیر قوای فریاد صبیح	
التصبیح	
ای فلک راهوای قدر تو با	وی ملک راثنای صدر تو کا
الترصیح مع التخبیس	
تیر چرخت ز هر دین سپهر	تیر چرخت ز هر دین سپار
تخبیس تام	
جود را بروی ز مسان میان	غل را کردی ز کنار کنار
تخبیس ناقص	
ساعده ملک و رخسار و لایار	توسواری و همت تو سوار
تخبیس ناید	
پست بارایت تو خانه خان	تنگ با مفت تو شارع شار

تخبیس نیک	
بی وفای تو هر جان ناچیز	با هوای تو هر جان جو بهار
تخبیس مکر	
صبح بدخواه از احتشام توام	کلبه کوهای از افتخار تو خار
تخبیس مطرف	
عدلت افاق شیشه از آفا	طبعت ازاد بوده از آزار
تخبیس خط	
از تو بیار ظلم را دارو	وز تو اعدای ملک را بیمار
اشتقاق	
روز کوشش چو زیر را نی	ان قضای بکر قدر پکار
سبج متوازن	
سکشان جهان حادثه ور	اختان سپهر آینه وار

در سجودت دوان شوند پیش  
بر وجودت روان کنند نثار  
بجز مطرف  
بجز متقزی  
مقلوب بعض  
مقلوب کل  
مقلوب مجع  
مقلوب مستوی

سجج متقزی

در سجودت دوان شوند پیش	بر وجودت روان کنند نثار
------------------------	-------------------------

سجج مطرف

بگردت قح در مکان امکان	دهمت کوع بر قرار اقرار
------------------------	------------------------

مقلوب بعض

رشک قدرت برد سپهر و خیم	شکر نخت کند بلاد و دیار
-------------------------	-------------------------

مقلوب کل

گرد کرده در تاب دل پیکان	سک باردن خیم بر سونفار
--------------------------	------------------------

مقلوب مجع

کنج دولت هد کوارش چنگ	رای نصرت کند حمایت یار
-----------------------	------------------------

مقلوب مستوی

را مشهور و کنج باری و قوت	توقوی را بحدک در شمار
---------------------------	-----------------------

نوع اول از رد الفجالی الصدر

کار عدل تو ملک داشتن است	عدل را خود جزین نماند کار
--------------------------	---------------------------

نوع ثانی

به بیار تو خود خورد بین	شد بین زمانه بر زسار
-------------------------	----------------------

نوع ثالث

حکم بیمار دولت تو کند	خیم نیکوترت در بیمار
-----------------------	----------------------

نوع رابع

در مقامی که بار زرنخش	زرنش بر او نماند بار
-----------------------	----------------------

قسم اول از نوع خامس

ی کزاری بر رخ و ام عددو	کس ند دست رخ و ام گزار
-------------------------	------------------------

قسم دوم از خامس

چرخ از ازار تو نیازار د	بند کاز الجار رسد ازار
-------------------------	------------------------

قسم اول از نوع سادس

نار د از خدمت تو بیرون	ورجه بشکا فیش بنیم جونا ر
------------------------	---------------------------

قسم دوم از سادس

دشمنان را با وری و خلا	ماقناهای کندد قوار
------------------------	--------------------

مضام

فهر و کینت بیاد داد و خاک	لطف و مهرت باب کشته جونا ر
---------------------------	----------------------------

تابع

ای نکو خواه دولت تو عزیز	وی بد اندیشی روز کار تو نخوا
--------------------------	------------------------------

هر که ز نهار خوار عهد تو شد	بسیارش بسال خون خوار
-----------------------------	----------------------

المزدوج

گاه برین بنیم بر با می	جون کفی عزم رز مرا نیت سوار
------------------------	-----------------------------

<b>الاستیجان</b>	
جزعبار ضمیر تو خبر د	در ع عقل سهره دیدار
<b>مراعات النظر</b>	
در کل شهر میاقت بی کل شو	شانه ماه چرخ آینه دار
<b>مجل الصدقین</b>	
باهوای تو کفر دین باشد	بارضای تو فخر باشد عار
<b>الموجه</b>	
آن کند کوشش تو بر اعدا	که کند بخشش تو در دینار
<b>تاکد المله ما يشبه الذم</b>	
هست رایت زمانه را عادل	لیک دست خزانه را عدا
<b>الالتفات</b>	
فلک افزون ز تو ندارد کس	ای فلک سخت گیر و نیکش دار
<b>الاهامر</b>	
نفت سوی دورت خزان آید	راست چون پت پرت سوی پنا
<b>تشبیه مطلق</b>	
تیغ تو همچون افتاب بنور	ی زدایدر مانده را زنگار
<b>تشبیه تفصیل</b>	
چرخ و ماهی و نیسقیه اندک	نیست این هر دو را تو ام قوا
بلک از تست چرخ را نمکین	بلک از تست ماه را اظهار
<b>تشبیه اضمار</b>	
گرتو چرخ جراع دوت بکون	و در تو ماهی جراع دوت برار
<b>شبه مشروط</b>	
ماهی از ماه ناورد کاهش	چرخ از چرخ نشکند زهار
<b>شبه انشوی</b>	
جایی خفت چو جای است بیع	ان تو سخت و آن خفت عار

<b>شبه کنایت</b>	
چون تو در روز شب کنی ندا	چون تو رخسار کل کنی و نذار
<b>شبه عکس</b>	
شام کردد چو صبح زرد لباس	صبح کردد چو شام بنفشه شمار
<b>مساوق الاعداد</b>	
دست پرده بگاه عرض منبر	بسخا و وفا و عدل و عیار
<b>تنسيق صفات</b>	
نورت از مهر و لطفت ز ناهید	مهرت از ار و حلت از گهار
<b>حشو قیوم</b>	
مهرت را بجهتد شود بید	اسما ز اسخه و بیسکار
<b>حشو متوسط</b>	
یک لطف تو ای همایون رای	بلطف در بر آورد رخسار
<b>حشو بلبع</b>	
باغ عمرت که تاز باد مدام	چشم بد دور روضه آب بیار
<b>المتلوقن</b>	
ای شد قدوه وضع و شرف	وی شد قله صنادر و کار
<b>ارسال المثل</b>	
نکشد آب ختم اش تو	نکشد تاب مور مهر مار
<b>ارسال المثلین</b>	
که می بین از عنای خسوف	کوی فارغ از بلا ی خمار
<b>اللعن</b>	
چیتان دور قمر او نزدیک	جیتان خرد فعل او بسیار
خام او هر چه علما پخته	ست او هر چه عقل راه شمار
دل شکن لیک در ددل پیوند	خوش گذر لیک روز کار کنار



تزد او بی دلان راحت	خوار او زردیزکان دشخوار
اندیش همچو لهورا حنقش	آتش همچو آب نوش کوار
چون دعا خوش عنان بی مرکب	چون قناره نوردی هجرار
نغمه دروی شکیخ موسیقی	ناله دروی نوای موسیقار
عشق اصلیت کز نماز عشق	عقل عنکبن بود روان عجموار
خاصه عشق بی که در غزلش	مدحت شاه ی کم تکرار
شاد از زان غزاله بنفشه زار	این نوایین غزل بنفشه زار
<b>حسن الطبع ذو قافیتین</b>	
از دلم سوسش برود فرار	بهر ترکش برود خمار
<b>بجاهل الماریف</b>	
و خل آن ترک است یا جا ذو	یا رسان کلز است یا کلزار
<b>سوال و جواب</b>	
کفتم از جان بعتق می زارم	گفت عاشق ز جان بود بیزار
<b>المسلم</b>	
سوخ در آتش چمی کوی سیر	له احرقتی بمیر السار
<b>الموسم</b>	
دوست می دارم که یار است	دشمن آن بد که خود بنا شد یار
<b>المعظم</b>	
زار و زرد در در دوری	در ددل داز در دداد و زار
<b>الموصل</b>	
تعبت محیف کشت بغم	کلیخه هفت کشتار
<b>المحذوف</b>	
چهره رویش در روز منت	زیر زلفش هست در شمار
<b>الرقطال</b>	
غنی شوخ آن صنم بکشاد	سبل خونش ز اشک خون انار



<b>الجفا</b>	
دل شد و هم میجدار وی هو	سر شد و نیند او زیار
<b>المعنا</b>	
موج و دو ددل و دو دین	برد دریا و ابر را مقدار
<b>التصنیف</b>	
وصل خواهد ندانم آنکس	رایگان رخ نمی ساید یار
<b>الاعتراف فی الصفت</b>	
ور نماید زین صفا که درو	را ز من در رخش شود دنیا
<b>جمع تنها</b>	
هر لبش زلف عاشقت چون	لاجرم همچو منش نیست قرار
<b>تفریق تنها</b>	
باد صحت بوی زلفش	بود باد صبح غبار
<b>تقسیم تنها</b>	
هست عطش فرار عارض او	این یکی ابروان دگر کلزار
<b>جمع و تفریق</b>	
من و زلفین او نکو سارم	جز که او ابر کلت و من برکت
<b>جمع و تقسیم</b>	
غم دو چیز سپرد و جیر پیر	دیدم را اب و سینه را زینکار
<b>جمع و تفریق و تقسیم</b>	
همچو چشم توانگر ستایش	این باب از بلو لوی شهوار
<b>تفسیر جلی</b>	
خورد حوردم بمسوق او ناکام	هست و هستم ز هجر او ناچار
او ماخون و من و رانده	اوز من شاد و من از و عجموار



تفسیر حقی

در غم عشق آن بت فرخار	جگر و جان و چشم و جگر منبت
همین خون عرقه هم زخم افکار	همین بزم خسته هم تن رفور

الکلام الجان

دل ز بخت سیاه کشت چو قار	موی از غم سپید کشت چو شتر
وان ز راه جفا گرفته غبار	این ز عکس بلا کشته تختنا

حسن التخلص

مدح شه بر کشایدم بازار	عمد دل کریمت بازارم
------------------------	---------------------

المترازم

هست روزی شمار خشم سمار	شه قزلبار سلان که دست دولت
------------------------	----------------------------

الامداع

خرمش آورده جرخ را بسکون	خرمش افکنده خاک را بیدار
-------------------------	--------------------------

التعب

از چه معینست دست او دیر	حای در کرمانه دزیاست
-------------------------	----------------------

حسن التقلیل

او کند مال هر جهان انار	هر غم در با که نخل می ورزد
-------------------------	----------------------------

طرد و عکس

چه مصافقت پیش او چه نیکار	چه نیکارست پیش او چه مصفا
---------------------------	---------------------------

المکرم

دجله دجله کند بنم عقاب	بدن بدو دهد بسایل زر
هر دازان دجله دجله بسیار	کنت از آن بدره بدره بدر خجل

حسن الطلب

که بزمی کنار در هموار	خسرو با زمانه در جگم
از میان من و زمانه غبار	چو در کف تو بردار

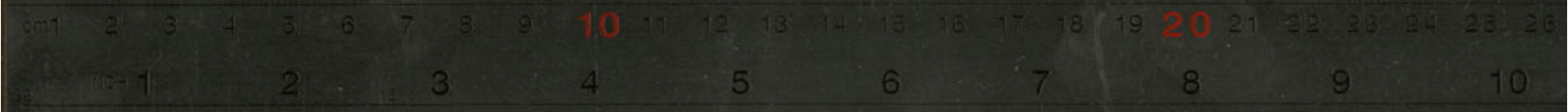
ت



1999  
2/15

Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, written vertically on the right page of the manuscript. The text is dense and appears to be organized into columns or sections, possibly representing a catalog or a detailed record of items or events. The script is cursive and characteristic of historical Arabic manuscripts.

مأثور



Handwritten Arabic text in a cursive script, likely a list or index, written on the right page of the manuscript. The text is arranged in approximately 15 vertical lines, starting from the top right and moving downwards. The script is dense and characteristic of classical Arabic calligraphy.

۱۹۹۹

Handwritten Arabic script, likely a list or index, written in black ink on aged paper. The text is arranged in several columns and includes various names and dates, such as "1999" and "1998".

